گل آقا لچه گورابی

نوشتهٔ

هادی جامعی



شرکت سهامی کتابهای جیبی
با همکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

جامعی، هادی
گل‌آقا لچه گودابی
چاپ سوم: ۲۵۳۷
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

۱

نزدیکیهای ظهر بود که «گل آقا» از درون اتاق نیمه تاریک وخفهٔ خود «مونس» را صدا کرد: «مونس‌خانم، آی مونس‌خانم، مونس‌خانم» تا فریادش به‌مونس برسد که آن طرف ایوان خانه سرگرم کار خودش بود، خیلی راه بود.

گل‌آقا، نیمچه تبی داشت، امـا سوزش دستهـایش فروکش کرده بود. چشمانش پف‌کرده بود و سو به‌اندازهٔ نیم‌بند انگشت، نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. سر از متکا بـرگـرفت. وسط اتـاق —جایی که مدتها نـاآرام درازکشیده بود— نشست. در حالـی کـه دستهایش را دور از هم به‌زانو سوارکرده بود، وگاهی با یکی از آنهافضای صورتش‌را باد می‌زد — تا مگسها را ازچهره‌اش براند — فریاد کرد: «مونس‌خانم، آی مونس‌خانم...»

گرگرچرخ خیاطی که مونس خانم با آن بازاردوزی می‌کرد، مانع بود که صدای فریادگل‌آقا به‌گوش او برسد. مونس‌خانم هر پیژامه پنج ریال، بازاردوزی می‌کرد، تـا به‌شوهرش «آقا جان داره ساز» در خرج خانه کمکی کرده باشد.

آقاجان این روزها بزحمت نان بخور و نمیرش را به‌دست می‌آورد. هرگاه سر حرف می‌شد می‌گفت: «دیگر داره[1] سازی شده شغل مگس پرانی.»

آقاجان از سی‌سال پیش به‌این طرف، لبهٔ کند و ازکارافتادهٔ داس و داسغالهٔ روستاییان را ساب می‌داد و روزگار می‌گذراند، و اکنون دراز مدتی بود که آن بازار سابق را از دست داده بود و بیشتر ساعات روز را به‌بیکاری تلف می‌کرد.

گل‌آقا چشمش به‌مارمولک کوچکی افتاد که ازکنار دیوار، خود را به‌صندوق چوبی‌گوشهٔ اتاق می‌رساند. اگر انسیه —زنش— باتمامی خستگیش‌ازکار برنمی‌گشت، حتماً اتاق را جارو می‌کرد و هر چه مارمولک و سوسک وحشرهٔ ریز و درشت بود بیرون‌می‌ریخت. خودش که دست نداشت. شش ماهی می‌شد که از هر دو دست عاجز شده بود. از پنجه های دست‌گرفته تا نزدیکی آرنجش تاول زده بود. در این مدت، هر وقت که می‌رفت «گرمابهٔ پاک»،«میرآقا» جامه‌دار و بقیه، چه‌دلی می‌سوزاندند به‌او. هر یک سپارشی می‌کرد و نشانی دوا و درمانی را می‌داد: او را نزدیکی موتورخانه روی چهارپایه‌ای می‌نشاندند وگاهی با یک استکان چای و سیگار از او پذیرایی می‌کردند، و به‌دستهایش نگاه می‌کردند.گل‌آقا هم هر چه درد دل داشت —از بی‌خوابی شبها، از سوزش و درد دستها، از بی پولی، از اینکه دیگر خجالت می‌کشید برود یک دانه سیگار بخرد و جایی چایی بخورد —برای آنها بیرون می‌ریخت. آقای «نیکروز» هم‌گاه‌گداری حالی از او می‌پرسید و می‌آمد با چشمان ریزش دستهایش را نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

— دکتر نمی‌روی؟

۱. داس.

گل‌آقا هم جواب می‌داد:

— ای ارباب، دکتر!

و ساکت می‌شد.

ارباب که می‌رفت، میرآقا پشت سرش می‌گفت: «نحسی، همهٔ ما را گرفته». بعد دست اکبر، پای برهنهٔ حسین، و چهرهٔ پف کردهٔ خودش را نشان می‌داد و می‌گفت: «لامصب این هم شغل بود که ما انتخاب کردیم؟ ببین دیگر از بخار حمام پوسیدیم». و بعد با شتابزدگی می‌رفت که مشتریها را راه بیندازد.

گل‌آقا به‌همهٔ دکترهای شهر سرزده بود و هر یک خمیر و دوایی می‌دادند، وگل‌آقا به‌دستهایش می‌مالید و بدتر می‌شد که بهتر نمی‌شد. دیگر ادارهٔ کار هم‌از دستش به‌تنگ آمده بود—ازبس که‌گواهی نوشته بودند و او را پیش دکتر بیمه فرستاده بودند.هر بارکه پیش دکتر بیمه می‌رفت،گردی می‌داد که مثل‌گچ دیوار سفید بود، و خمیری می‌داد که دستهایش راکبودتر می‌کرد.دکتر بیمه می‌گفت:«با یک شاهی صنارکه نمی‌شود معالجه کردباباجان، باید بروی عکسبرداری» یک وقت می‌گفت: «باید بروی ادرارت را آزمایش کنی، تست بگیری.»

گل‌آقا اولها نمی‌دانست، برای آزمایش به‌کجا برود، برای عکسبرداری به‌چه‌کسی مراجعه‌کند. حالا دیگر همه جا را می‌شناخت.

این اواخر، گل‌آقا خیلی دلشکسته شده بود. حالا غصه هم شده بود، قوزبالا قوز. از همه دل بریده بود.دیگر ازکسی امید کمک نداشت. دیگر «پاکی»ها با اوگرم نمی‌گرفتند. ارباب دستور داده بود: «محلش نگذارید، نگذارید بیاید اینجا هی آه و ناله‌کند. یک وقت ممکن است مشتریها اعتراض کنندکه چرا مریض و بیمارها را

اینجا راه می‌دهیم.»

اوایل ارباب خیلی به‌او کمک می‌کرد. حتی‌گاهی برای اینکه رفع دلتنگی از او کرده باشد، به‌شوخی می‌گفت: «یک نفر یهودی بود که با این مرض مرد» بعد دلجویی می‌کرد: «خوب می‌شوی مثل یک دسته‌گل» و دنبالهٔ صحبتش را میرآقا یا حسین دلاک می‌گرفت و می‌گفت: «خوب می‌شوی، خوب می‌شوی، دل‌پری ندارد که، چایت را بخور...»

گل آقا می‌خواست از مونس کمکی بگیرد. مونس برای او خیلی مفید بود. گاهی می‌آمد توی پاتیل کوچکش برنج می‌ریخت، کنار چاه تویش آب می‌ریخت و می‌شست و روی سه فتیله‌ای کنار اتاق می‌گذاشت. یا استکان و نعلبکی او را که انسیه فرصت نمی‌کرد بشوید، می‌شست. در چنین مواقعی بود که گل‌آقا با شرمندگی می‌گفت: «شدم موکل عذاب تو، به‌خدا شرمنده‌ام» بعد دعا می‌کرد: «خدا عمرت بدهد.» مونس از سر رضا می‌گفت: «چه کردم مشتی؟ همسایگی گفتند، مسلمانی گفتند، شب اول قبر نمی‌پرسند کی هستی، می‌پرسند همسایه‌ات کی بود؟.»

گل‌آقا چهل سالی از سنش می‌گذشت. استخوانی بود و همه جور ستم روزگار را به‌خودش دیده بود. زمانی که از «لچه‌گوراب» — ده خود— بیرون آمده بود، تاکنون ده سالی می‌گذشت.

ده سال قبل، به‌دنبال قتلی که در لچه‌گوراب اتفاق افتاده بود، از آنجا کنده شده بود. از آن زمان تا حالا، دیگر آب خوش از گلویش پایین نرفته بود. تا همین چهارسال پیش، تازه آمده بود سر و سامانی به‌خودش بگیرد و اسم و آوازه‌ای بهم بزند، که مبتلا شده بود به‌این ناسور دستها.

هر چند که گل‌آقا در اوایل کار دلاکیش، چندان درآمدی

نداشت، ولی یک کار همیشگی، یک محیط گرم در فصل سرما و زمستان او را پایبند کارش کرده بود. دیگر مجبور نبود، همیشه به آسمان نگاه کند و ببیند آیا باران خواهد بارید یا نه؟

قبل از شروع کار توی «پاک»، به‌ده اطراف می‌رفت: روی چهارچرخهٔ کوچکی، انباشته از سنجاق و سوزن و قفل و کلید و دستمال، **بازارمچی** می‌کرد. هر روز به‌یک بازار می‌رفت. یک روز **جمعه بازار**، یک روز **لولمان**، یک روز **سنگر**، و همین‌طور بازارهای دیگری مثل **خمام** و **آستانه**...

چه بسا با شروع فصل بارندگی از کارش باز می‌ماند و هرچه سرمایه داشت در طی بی‌کاری می‌خورد. و روزها می‌رفت گوشهٔ قهوه‌خانه «محمدجان» می‌نشست، و شب که به‌خانه می‌آمد انسیه — زنش—غرغر می‌کرد: «آخر از این قهوه‌خانه محمدجان چه دیدی؟»

انسیه—زنش—زحمت‌کش و فعال بود، در ایام سال سه‌ماه را بکار «نشاء» و«وجین» برنج درده‌اطراف مزدوری می‌رفت. و چشم نداشت شوهرش را بیکار ببیند. هر وقتی که گل‌آقا سرمایه‌مختصرش را از دست می‌داد، دندان به‌جگر می‌گذاشت و اندکی از اندوخته خود را به‌او می‌داد تا کارش را بار دیگر رویراه کند. و در چنین مواقعی بود که با عصبانیتی ساختگی—که از آن خواهش وتمنا هم خوانده می‌شد—می‌گفت: «بیا ببینم این دفعه چه می‌کنی؟»

سال چهل‌وهشت، برف سنگینی باریده بود. گل‌آقا باز هم در حال متلاشی شدن بود که این کار تازه را یافته بود. گرما و بخار مطبوع نمره‌های تازساز حمام، بجان سرما دیده او روح و توان تازه‌ای بخشیده بود. کار دایمی و همیشگی امیدواری بخصوصی به او می‌داد. شبها که به‌خانه برمی‌گشت، با تنی که هنوز از بخار

حمام، گرمای متعادلی از آن حس می‌کرد، با رضامندی، با زنش به گفتگو می‌نشست، دستها و پاهایش را که از آب‌گرم حمام ورم‌کرده بود و چروک برداشته بود، به‌انسیه نشان می‌داد و می‌گفت: «کار باشد، اینها به‌جهنم» و تاوقتی که برای خوابیدن سر به‌بالش بگذارد، از ارباب، از میرآقا جامه‌دار، از کارگران حمام و از مشتریانش صحبت می‌کرد.

گل‌آقا، هیچ دوست نداشت از کسی شماتت بشنود؛ روی همین اصل، دسال قبل، وقتی که «مریم» خواهرش به‌کمک «علی‌اکبر» شوهرش، «حاج حسین‌آقا» را برای پانصد تومان پول نیمه شب به‌قتل رساندند و از آنجا راهی زندان شدند، چندین روز بعد همراه انسیه از لچه‌گوراب بیرون آمده بود و رفته بود با کارگران روی «کورپی سفیدرود» به‌فعلگی. و باز هم روی همین اصل شماتت نشنیدن، به‌کار تازه‌اش سخت چسبیده بود و چنان با دلگرمی مشتریهای حمام را کیسه می‌کشید و لیف می‌زد که‌گویی در اصل زاده شده بود برای این شغل.

روزهای جمعه، کارش، فوق‌العاده بود، از سپیدهٔ صبح لنگ به‌کمر **کتله**[1] به‌پا، دم در نمره یاالاهی می‌گفت و مشتریی را کیسه می‌کشید و از نمره‌ای به‌نمرهٔ دیگری می‌رفت. یک نفس کار می‌کرد و شب تا دیر وقت به‌خانه برنمی‌گشت. دراین رهگذر بود که توانسته بود، چند مشتری خصوصی پیدا کند. از جمله‌مشتریهای خصوصی او رئیس انجمن شهر وچند نفر دیگر از کله‌گنده‌ها بودند که وعده داشت، روزهای معینی آنان را توی حمام خانه‌شان کیسه بکشد و مشت مال‌بدهد. وتوانسته بود، توسط همانها هم، برای پسرخاله‌اش —«غلام»— توی آتش‌نشانی کاری دست‌وپا کند. از

۱. دم‌پایی‌چوبی.

این رو همه جا می‌گفتند: «گل‌آقا پارتیش خیلی کلفت است.»

گاهی روزهای عادی با یک بسته چای و قند و چند پاکت اشنو و بیسکویت به‌ملاقات خواهرش مریم و علی‌اکبر می‌رفت. موقع برگشت از ملاقات، فوق‌العاده غمگین می‌شد و دلش برای‌مریم می‌سوخت. خواهرش هر وقت او را می‌دید تمنا می‌کرد و می‌گفت: «مرا با خودت ببر» گل‌آقا درمانده می‌شد و دلداریش می‌داد. میان زندانیان شایع بود که مریم جنون پیدا کرده و دایم اسهال دارد. گل‌آقا دلشکسته برمی‌گشت و تمام آن شب و روز را ساکت وکم حرف می‌شد، انسیه که حال او را می‌دید، از سر دلسوزی غرغر می‌کرد: «بندهٔ خدا واجب است هی به‌ملاقاتش بروی؟» گل‌آقا چنان دلشکسته نگاهش می‌کرد که انسیه حرفش را پس می‌گرفت: «بیچاره مریم، با سرنوشت هم مگر می‌شود جنگید؟» گل‌آقا تا وقتی که به‌کار روزانه‌اش برگردد، از فکر و خیال مریم بیرون‌نمی‌رفت.

گل‌آقا روزهایی که به‌قول دیگران، نانش توی روغن بود، و هنوز مبتلا به‌این بیماری نشده بود، به‌کمک زنش انسیه —که هر سال به **کتیکجان** می‌رفت وبرای مزدوری قرار می‌بست— توانسته بود، خیلی از ناجوریهای زندگیش را جورکند. از پنبهٔ لحاف وتشک کهنهٔ خودشان استفاده‌کرده بود، و با تهیه‌کسری آن توانسته‌بود یکی دو دست لحاف و تشک نو درست کند و مقداری خردوریز و اشیای زینتی ارزان قیمت فراهم‌کرده بود که می‌توانست آبروی خودش و زنش را پیش غلام و دوست و آشناهای نزدیک حفظ کند. و تصمیم داشت، چندین سال بعد، با اندوختهٔ مختصری که داشت درگوشه‌ای جمع‌آوری می‌کرد —زمانی را که دیگر قادرنبود، باکار دلاکی توی حمام امرار معاش کند— در جوار «خواهر امام» دکان کوچکی روبراه کند. هر چند انسیه از ته قلب با این فکر

موافق نبود، ولی باز هم با او همراهی می کرد و می گفت: «کو آن سالها، یکهو دیدی یک چارک علف سر قبر دوتای ما سبز شده» گل آقا جوابش می‌داد: «خدا را چه دیدی؟ الله کریم اگر بخواهد به‌آدم روزی بدهد از این و آن نمی‌پرسد.» و انسیه می‌گفت: «تا گوساله‌گاو شود، دل صاحبش آب شود...»

اکنون گل‌آقا همه چیز را از یاد برده بود، مخصوصاً وقتی که سوزش دستها خواب و آرام را از او می‌گرفت.

دستهایش چنان جراحت داشت که تصور هیچ‌گونه بهبودی نمی‌رفت. از تاولهای ترکیده‌آن زرد آب بیرون می‌زد و پس از چند ساعت می‌خشکید و رگهایش را می‌کشید. در چنین مواقعی‌بود که گل‌آقا از شدت درد بخود می‌پیچید و می‌نالید: «مگر این درد درمان ندارد؟» و اگر تب به‌او عارض می‌شد به‌هذیان می‌افتاد.

غلام گاه‌گاهی، دزدکی از جعبه کمکهای اولیه آتش‌نشانی مایعی که روی شیشه‌اش «ساولون» نوشته شده بود می‌آورد، و با غرور می‌گفت: «این برای دستهایت خوب است.» و آن را با پنبه روی دستهایش می‌مالید و شست‌وشو می‌داد.

انسیه اوایل بیماری گل‌آقا چنان بیتابی می کرد که او شرمنده می‌شد، و درد وسوزش آن را از یاد می‌برد. همان انسیه بود که او را به‌کمک غلام، به‌چند بقعه و امامزاده برده بود و حتی تصمیم داشت باز هم به‌کمک غلام او را به‌لولمان ببرد و از «تازه‌آقا» شفا بطلبد.

حالا، گل‌آقا زنش را نسبت به‌دردهایش بی‌تفاوت می‌دید. هر بار که زنش، پس از یک‌هفته کار به‌خانه برمی‌گشت و با خستگی، ریخت وپاش اتاق را روبراه می کرد، پاهایش را که سراسر هفته به جز شبها توی چکمهٔ لاستیکی بلند حبس مانده بود، دراز می کرد و

در خواب وبیداری استراحت می کرد. گل‌آقا معمولا در چنین‌مواقعی لبخند می‌زد، ولی در دل با خودش می‌گفت: «بیچاره مگر دیگر برایش حالی باقی مانده است تا برای من دل بسوزاند؟.»

گل‌آقا خیلی با انصاف بود. روز به‌روز ضعیفتر می‌شد. با این وجود همیشه می‌گفت و می‌نالید: «دستهایم خوب بشود، این یک لقمه نان پیدا می‌شود. چه کسی از گرسنگی مرده؟» دلش‌می‌خواست هر چه زودتر نجات پیدا کند. همیشه به‌چیزی امید داشت، حالا طوری شده بود که به‌خاطر دستهای جراحت دارش کسی حاضرنبود دو کلمه حرف هم با او بزند. همین محمدجان قهوه‌چی، چندین بار به‌کنایه حالیش کرده بود که جایش توی قهوه‌خانه او نیست. بمحض اینکه گل‌آقا را می‌دید، می‌گفت: «این بهداشتیها هر روز مثل اجل معلق سرو کله‌شان اینجا پیداست، نگاه می کنند ببینند دکان کاشی کاری است، استکانها تمیز است، مشتریها جربی‌نیستند؟ مگر می‌شود این دوره و زمانه کاسبی هم کرد؟.»

آن وقت گل‌آقا دمش راگره می کرد و روی کولش می گذاشت و آرام راهش را می کشید و از دکان محمدجان بیرون می‌رفت و می‌رفت روی صحن سمنتی «آسید عباس» یا«خواهرامام»می‌نشست. و در چنین مواقعی بیشتر احساس غربت می کرد. چنان احساس غربت و تنهایی به‌او دست می‌داد که از سردرد آه می کشید و بی اختیار با خود می‌گفت: «خدایا مگر من بنده‌ات نیستم؟ مگر بیش از یک لقمهٔ نان و یک تن سالم، چیزی از درگاهت می‌خواستم؟»

برای گل‌آقا، دردناک‌تر از جراحت دستهایش، وضعیت خواهرش مریم و خستگیهای زنش انسیه ازکار بود. نمی‌توانست هرگز بپذیرد و خودش را ببخشد، وقتی که از سفره لقمه‌ای می‌گرفت که آن لقمه از دسترنج زنش بود؛ مناعت طبع انسیه همانقدر

نیشتری بود بردل ریش‌ریش او، که یک بی‌اعتنایی— هر چند که این بی‌اعتنایی از طرف انسیه ناشی از حواس‌پرتی، خستگی از کار، کم حوصلگی یا در هم برهمی زندگیش باشد.

چقدر احساس رضایت می‌کرد، اگر می‌توانست به‌آسانی سر به‌بالین بگذارد و جان به‌جان آفرین تسلیم کند. تا کی می‌توانست برای آب کشیدن از چاه، شستن دو تا استکان، به کمک این و آن چشم بدوزد؟ کم به‌این مونس خانم زحمت داده بود؟

از مدتها پیش جسته وگریخته تصمیم‌گرفته بود که دیگر مزاحم کسی نشود. دلش داشت خفه می‌شد. از جایش برخاست. ازکنارچراغ سه‌فتیلهٔ گوشهٔ اتاق،لیوانی‌برداشت،واز پارچ پلاستیکیی که کنارکاسه بشقاب و دیگ نشسته قرار داشت کمی آب توی لیوان ریخت، و یکی دو قورتی نوشید.

از بیرون‌گرگر چرخ خیاطی شنیده می‌شد. هر بار که چرخ مدت کوتاهی ازکار باز می‌ایستاد، نالهٔ چیزی شبیه چرخ ابریشم کشی بود که از خانه همسایه به‌گوش می‌رسید.

گل‌آقا از جایش برخاست.شلوارش را که برگل‌میخ آویزان‌بود برداشت، و روی پیژامهٔ راه راهش پوشید. از اتاق بیرون آمد. دم ایوان‌گالوش را به‌پا کرد. داشت می‌رفت که مونس‌خانم پرسید:

— مشتی‌جان چایی خوردی؟ نمیخوای یک‌پاتیل برنج‌برایت بشویم؟

گل‌آقا که با هر دلسوزی مونس‌خانم شرمنده‌تر می‌شدگفت:

— خدا عمرت بدهد، تو که خودت این همه کار داری...

مونس خانم‌گفت:

— کار که تمامی ندارد. خیال می‌کردم خوابیدی.

گل‌آقا به‌تلخی‌گفت:

— خواب؟ دیگر خواب به‌چشمانم حرام است.

مونس‌خانم پرسید:

— حالت چطور است؟ دستهایت کمی بهتر شده؟

یاالاهی کرد و نیم خیز شد و تا سکوی ایوان پیش آمد. از رخت و لباسش نخ و تکه‌های پارچه آویزان بود، که چند تای‌آنها افتاد. لب سکو آمد با چشم به‌جستجوی‌دستهای گل‌آقا پرداخت.

گل‌آقا دستهای جراحت دارش را به‌طرفش‌گرفت و جواب‌داد:

— مادرجان این دستها تا مرا نکشد ول‌کن معامله نیست.

همین چند شب پیش بود که مونس یک هو از دردکمر از خواب بیدار شده بود وآقاجان داره ساز بادهن باز توی عالم خواب‌بود که مونس شنیده بودگل‌آقا توی اتاقش دارد ناله می‌کند. همهٔ‌ساکنان خانه خوابیده بودند. مثل این بود که‌گل آقاکسی را بلندبلند صدا می‌کرد. خود که‌گوش کرده بود، شنیده بود که بریده‌بریده داشت مریم را صدا می‌کرد: مریم، مریم.

به‌جز مونس وگل‌آقا، دو اتاق دیگر خانه را یکی غلام می‌نشست و دیگری را رمضان— که توی بازار قپانداری می‌کرد. صبح که می‌شد، همگی خانه را ترک می‌کردند، مردها به‌بازار می‌رفتند، و زنها هم به‌ابریشم کشی.

مونس از سر دلسوزی‌گفت:

— مشتی‌جان نشنیدی که‌گفتند درد خروار خروار می‌آید و مشت مشت می‌رود؟

گل‌آقا به‌دلیل کمکهای فراوانی که مونس به‌او می‌کرد، گاهی کلمهٔ خانم را از اول اسمش حذف می‌کرد و به‌جای آن می‌گفت: مشت مونس. از این رو با نومیدی پرسید:

— باور بکنم مشت مونس؟

گر چه تجربه مونس از زخم و بیماری رد خور نداشت، ولی می‌دانست که گل‌آقا نازک دل شده است؛ از این‌رو تأکید کرد:
— خوب می‌شوی، خوب می‌شوی، مثل روز اول.

۲

شب جمعه انسیه به‌خانه برگشت. از سرقرارش کتیک‌جان، صد متری راه پیمود، تا دم جاده آمد و از آنجا با یکی از ماشینهای سر راهی، کمتر از یک ساعت، خودش را به‌شهر رساند.

وارد خانه که‌شد، از اذان مغرب‌گذشته بود. مونس درایوان خانه همچنان روی چرخ خیاطی خم شده بود و سرگرم پیژامه‌دوزی بود. غلام لب هره داشت بند پوتین‌سربازیش را می‌بست تا سر پست نگهبانیش برود. از بس که خوابیده بود چشمانش پف کرده بود. هر شب که غلام کشیک داشت، همان روز را تا دم دمای غروب می‌خوابید. گاه مرضیه —زنش— اعتراض می‌کرد: «خواب نیست که، خواب دیو است.» غلام جواب می‌داد: «بیا یک شب بی‌خوابی بکش ببینم چند مرده حلاجی.» غلام‌گاهی قضیه را کش می‌داد. گاهی جواب اعتراض را به‌مزاح و خنده می‌گذراندگاهی هم سکوت می‌کرد. رمضان با باجناقش توی اتاق پاسور می‌زد. بچه‌های رمضان و غلام از بازی خسته شده بودند و دم در به تماشای گاری دستی‌یی ایستاده بودند که داشتند آجرش را خالی

می‌کردند.

مونس که چشمش به‌انسیه افتاد لحظه‌ای از کار دست کشید و نیم‌خیز شد و جواب سلام انسیه را داد و گفت:

— خدا قوت.

انسیه گفت:

— سلامت باشی. انشاءالله با آقاجان سفر کربلا و مکه.

انسیه از کنار ایوان رد می‌شد که شنید مونس می‌گفت:

— انشاءالله قسمت بشود به‌اتفاق هم.

انسیه لب هره خودشان که رسید، یک جفت نیمچه[1] را که چرت می‌زدند، پای هره‌رها کرد. و با خودش گفت: «حیوان‌زبان‌بسته» و آنها را به‌حال خودشان لب هره رها کرد وگالوش را از پا در آورد. هرهٔ نیم‌متری را بالا رفت. انسیه نیمچه‌ها را از کتیک‌جان با خودش آورده بود و قصد داشت بعد از سر بریدن یکی از آنها را برای گل‌آقا آب جوجه درست کند، تا شاید او با خوردن غذایی حسابی، جانی بگیرد و کمتر آخ و واخ کند. وارد اتاق می‌شد که با خودش گفت: «یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد» دلش می‌خواست هر چه زودتر یک جفت حیوان زبان بسته را که از کتیک جان تا خانه آورده بود از قید وریسی[2] که به‌پاهاشان بسته بود، نجات دهد و برایشان آب و دانه بگذارد.

گل‌آقا در تاریکی به‌رختخواب پشت داده بود و نشسته بود. انسیه که وارد شد به‌اعتراض گفت:

— مگر شام غریبان است؟

۱. جوجهٔ از تخم در آمده را «کیشکا» و کمی بزرگتر از آن را «نیمچه» و کمی مانده به‌مرغ شدن را «کبابی» می‌نامند.

۲. «وریس» ریسمانی که از الیاف ساقه‌های خشک شدهٔ شالی درست می‌شود.

و رفت سوتکه را که از زمان بازار مجی گل‌آقا برای آنها باقی مانده بود، از سر طاقچه آورد. و دنبال کبریت گشت.

چند ماهی می‌شد که برق خانه آنها به‌علت اختلاف حسابی که در مصرف آن بین اهالی به‌وجود آمده بود و به کول یکدیگر می‌انداختند، قطع شده بود. انسیه همچنان که از روی طاقچه کبریت را می‌جست با غرغر گفت:

— بندهٔ خدا، دلت از تاریکی نپوسید؟

از گل‌آقا صدایی بیرون نیامد. انسیه فاصلهٔ طاقچه تا مکانی را که سوتکه در آنجا قرار داشت با احتیاط طی کرد. حس می‌کرد اتاق وضع درهمی دارد، و ممکن است هر آن پایش به‌تابه‌ای یا لیوانی گیر کند. پرسید:

— اگر من نیامده بودم تا کی توی تاریکی می‌نشستی؟

با خودش گفت: «نه، دیگر این مشتی آن مشتی سابق نیست...» کبریتی را که از روی طاقچه می‌جست، پیدا کرد. گل‌آقا گفت:

— روشنایی چشم مرا اذیت می‌کند.

گله کرد:

— صبحها که از خواب بیدار می‌شوم با زحمت چشمهایم را باز می‌کنم. روشنایی مثل نیشتر نی‌نی چشمانم را سوراخ می‌کند. درد نمی‌گیرد، اما خیلی طول می‌کشد تا چشمانم به‌روشنی عادت کند.

انسیه با تعجب پرسید:

— روشنایی چشم تو را اذیت می‌کند؟

کمی مکث کرد، شعله کبریت آماده بود که فوری سوتکه را روشن کند، با خودش گفت: «مرگ نو مبارک». پرسید:

— از کی؟

— چه می‌دانم، از یک هفته به‌این‌ور.

انسیه به‌فکر فرو رفت، و با خودش‌گریه‌کرد: «حالا چشم درد را چه‌کار بکنم؟ یکی کم بود، شد دو تا؟». انسیه تازه راه علاج تازه‌ای یافته بود. توی کتیک‌جان «آدوختر» گفته بود: «مارجان بیخود به‌دلت بد راه نده. علاج شور زخم، زالو است.» و انسیه یک نقلدان کوچک پر از زالو آورده بود—بلکه بتواند با آن معالجه‌اش کند. گفت:

— دیگرچی؟ تو هم که نوبر دردآورده‌ای بابا؟

گل‌آقا گفت:

— چه بکنم؟ خیال می‌کنی دست خودم است؟ خدا نکند نحسی پیش بیاید.

گاهی پیش می‌آمد که گل‌آقا دلش می‌خواست کارد بلند و تیزی می‌داشت و دو دستش را از آرنج قطع می‌کرد؛ مخصوصاً موقعی که درد شدت می‌گرفت. گفت:

— هیچ کس را دیدی بیخودی آخ و ناله بکند؟

سوتکه داشت با سر و صدا روشن می‌شد. اتاق یکی دوبار روشن و تاریک شد. انسیه گفت:

— آخر درد یکی و دو تا نیست که. یک وقتی دست بود، حالا شد، چشم.

گل‌آقا همانطور که نشسته بود، از سردرد، آهی کشید و گفت:

— ای انسیه...

هر چند، مدت یک هفته‌ای می‌شد که گل‌آقا تا اندازه‌ای، احساس بهبودی می‌کرد، و به‌جز ابتلاء به‌خستگی بی‌وقت، بی‌اشتهایی، دردسرهای نابهنگام —که زود رفع می‌شد— دردکمر

—که از زیادنشستن یا درازکشیدن ناشی می‌شد — از ناحیهٔ دستها چندان رنجی حس نمی‌کرد. بااین وجود، نوعی دلشوره، گاه‌گاهی دلش رااز جا می‌کند و فکرمی‌کرد که دارد زندگیش به‌آخر می‌رسد و کسی‌را هم از بابت آن غمی نیست.

اما حرفش را خورد و خاموش شد.

انسیه برای اینکه‌خشم‌خودش را پنهان کرده باشدبه‌شوخی پرسید:

— دیگرکجایت درد می‌کند؟

گل‌آقا ازکنایه‌ای که انسیه به‌شوخی به‌او زده بود دلخور شد و بتندی گفت:

— هیچ جا.

به‌نظر انسیه رسید که صدای گل‌آقا خیلی ضعیف شده است. توی تاریکی نشستن علامت بدی بود. خودش را سرزنش کرد که چرا دارد تندی می‌کند. با خودش گفت: «بیچاره که تقصیرندارد.» خودش مگر بهتر بود. تمام شب را از دردکمر نمی‌توانست‌بخوابد. گاهی هم که چشمانش برای خوابیدن‌گرم می‌شد و لحظه‌ای که به خواب می‌رفت، خوابهایی آشفته می‌دید. حتی یکی دوبار خواب دیده‌بود که گل‌آقا مثل مترسک دم‌جالیزاست وکلاغی دارد به‌سرش نک می‌زند. تازه اینهمه راه را آمده که با او تندی کند؟ لحنش را برگرداند وگفت:

— قرار و قاعده است که ریسمان هر جا که نازک‌تر است از همانجا پاره شود.

گل‌آقاگفت:

— خیال می‌کنی چه شده است. این دستهایم خوب بشود، بقیه به‌جهنم.

سوتکه که روشن شد، انسیه از ناراحتی آهی کشید:

— اوه مادرجان...

اتاق وضع درهمی داشت. می‌شد با یک جست تابه گلی و گمچ و پارچ خالی آب را زیر پا خرد و خمیر کرد. انسیه گفت:

— شیطان بازار است؟

به‌نظر او اتاق احتیاج به‌یک رفت و روب جانانه داشت. حصیرها کثیف بود. با خودش فکر کرد: «بجارکار تمام بشود، آب راکه خر نخورده است.»

«صیقلان رو‌بار» شعبه‌ای از رودخانه شهر، نزدیک‌خانه‌اش بود. هر وقت که فرصت می‌کرد، حصیرها را دسته می‌کرد و روی سرش می‌گذاشت و می‌رفت لب رودخانه و آنها را می‌شست.

انسیه زنی بود ریز اندام، با موهایی مجعد و شانه نکرده که همیشه زیر لچکی، پوشیده می‌ماند. چشمانی داشت تااندازه‌ای گود رفته، سنش از سی‌سال متجاوز بود. اگر چه آزارش به‌کسی نمی‌رسید ولی خلق و خویی داشت تند و آتشی و تنها کاری که دراین میان از دستش برمی‌آمد خودگویه کردن مداوم بود.

انسیه سرگردان ماند. نمی‌دانست سوتکه راکجا بگذارد. سوتکه روشن—پیشترها— همیشه جایش وسط اتاق بود. حالا می‌بایست کمی اتاق را از آشفتگی بیرون می‌آورد، بعد آن را سر جای خودش می‌گذاشت. با خودش گفت: «چرا سفال سرگرفته[1] مرا؟.»

بعد نقلدان کوچک زالو را برداشت و همراه بقچهٔ کشتا[2]، که سوغات آورده بود، روی چمدان حلبی گذاشت.

گل‌آقا کف دستهایش را ازبرابر چشمانش برگرفت و چندین بار

۱. سفال سرگرفتن: دوار یا سرگیجه گرفتن و سردرگمی یافتن.
۲. نوعی نان محلی.

پلک زد. انسیه از بیست روز پیش که به‌کتیک‌جان رفته بود، سیاه و سوخته‌تر بنظر می‌رسید. انسیه در این مدت به‌علت نامساعدبودن هوا، رطوبت کرده بود و تا حالا فرصت نیافته بود، یک چای‌دارچین بخورد و اثر آن را از بین ببرد.

گل‌آقا گفت:

— چه نوری دارد.

انسیه در حالی که جارو را به‌دست می‌گرفت، پرسید:

— خیلی تو را اذیت می‌کند؟

— نه، فقط اولش کمی دشوار است.

انسیه جلوتر رفت و به‌وارسی دستهای گل‌آقا پرداخت. از پشت دستها تا آرنج کبودکبود بود. خونابهٔ سطح پوست دستها، حال آدم را بهم می‌زد. چند روزی بود که دیگر دستهایش درد نمی‌کرد، ولی روی زخمها گاه‌گاهی می‌خارید. در این میان گل‌آقا نسبت به‌غذای مختصری که می‌بایست ناهار یا شام بخورد، اعتنایی نداشت. مونس خانم از راه دلسوزی می‌گفت: «بابا به‌هوا زنده است.» گل‌آقا در جوابش می‌گفت: «اشتها ندارم.» مونس از روی ترحم اما عصبانی می‌گفت: «بی‌بنیگی کار دستت می‌دهد» گل‌آقا فقط سرش را با تأسف تکان می‌داد. حالا به‌جای آن همه دردها، گل‌آقا گاهی بیخودی عرق می‌کرد و تنش می‌لرزید. هر وقت که از خواب برمی‌خاست دور چشمانش قی نشسته بود.

انسیه پرسید:

— دستهایت کمی توفیر کرد؟

گل‌آقا معطل نکرد.

— دستها؟

با تمسخر لبخندی زد و ادامه داد:

— بلایی سرمن بیاید و به‌این زودیها از شرش جان سالم بدر ببرم؟

نالید:

— دلم پوسید از بس که اینجا نشستم. مگر روز تمام می‌شود؟ مگر شب روز می‌شود؟

اندکی با خشم ادامه داد:

— آخر این عرق کردن بیخودی دیگر چه هست؟ شرشر خیس آب و عرق می‌شوم.

پهلوها و گردنش را نشان داد:

— اینجا.

انسیه گفت:

— از بی‌بنیگی است.

وگفت:

— دوتا کبابی آوردم. آب جوجه درست می‌کنم بلکه جان بگیری.

گل‌آقا کشدارگفت:

— عرق، عرق، عرق. ازکف پا تا فرق سر خیس آب وعرق می‌شوم. بعد بی‌حس می‌شوم.

انسیه گفت:

— قرار قاعده است، آدم که بی‌بنیه شد، شرشر خیس آب و عرق شود.

گویی انسیه از موقع ورود به‌اتاق او را ندیده بود. لحظه‌ای حواسش را متمرکز کرد و به‌طرفش برگشت و او را نگاه کرد.

اکنون گل‌آقا به‌هیجان آمده بود. صاف روبروی سوتکه وسط اتاق نشسته بود. دیگر به‌پشتی رختخواب تکیه نداشت و چشمانش

به‌نور تند آن عادت کرده بود.

انسیه زیر لب با خودش گفت: «شده میت قبرستان». گل‌آقا به‌نظراو، بی‌جان، استخوانی و بی‌هرگونه نشاط بود.

گل‌آقا ادامه داد:

— بعد تمام گوشت تنم می‌لرزد.

و دنباله‌اش راگرفت:

— چه بلا مرضی بوده به‌جانم افتاد.

انسیه گفت:

— اگر خدا بخواهد، دوای ناسور تو، همین زالوهاست.

با دست، تقلدان کوچک پر از زالوی روی چمدان حلبی را نشان داد و با صدایی بلند و پر از تمنا افزود:

— به‌رضای خدا.

مرضیه زن غلام، پیش از اینها هم بی‌مناسبت ندیده بود که به‌چنین تجربه‌ای دست بزنند. مرضیه می‌گفت: «خیال می‌کنید زالو کم حکمت دارد. یک دنیا دوا و درمان است.» در این میان مشت مونس هم تأکید می‌کرد: «خدا را چه دیدی، یک وقتی با صد تومان دوا و درمان، آدم نتیجه نمی‌گیرد ولی با صنار و سه‌شاهی شفا پیدا می‌کند.»

گل‌آقا گفت:

— دستهایم خوب بشود، چه عیبی دارد؟

انسیه گفت:

— پناه برخدا، ازسر دکترها که خیری ندیدیم، به‌هر دری زدیم نتیجه نگرفتیم.

گل‌آقا گفت:

— حمام که بی‌عرق نمی‌شود. برای دوا و درمان‌حسابی،

باید جرینگی پول ریخت.

انسیه گفت:

— خوب می‌شود، کار نشد ندارد. زالو است دیگر.

گل‌آقا گفت:

— آدم خور است مگر؟ اما من چشمم آب نمی‌خورد.

گل‌آقا در حالی که نشسته بود، کج و راست شد و به‌جستجوی نقلدان زالو پرداخت‌وگفت:

— دوشنبه میرآقا آمده بود اینجا.

انسیه که‌سماور حلبی را سرجایش محکم می‌کرد، گفت:

— خوب؟

و منتظر شد. گل‌آقا نالید:

— کتل، لنگ، لیف و صابون مرا با خودش آورده بود.

ساکت شد. با خودش اندیشید: «خدا نکند آدم بد بیاورد.» اگر چه‌گل‌آقا، از آن روزی که میرآقا به‌ملاقاتش آمده بود دایم با خودش می‌گفت: «مگر خروس نخواند، صبح نمی‌شود؟» باوجود این احساس دلتنگی می‌کرد. چه مصیبتی بدتر از این. چیزی که گل‌آقا را این اواخر بیشتر غمگین می‌کرد، از دست دادن کارنبود، بلکه احتیاط و دوراندیشی کسانی بود که سعی می‌کردند به‌خیال واگیر بودن مرض گل‌آقا، از او دوری کنند. و دیگر اینکه‌گل‌آقا می‌دید که دارد از دست می‌رود. از این‌رو، این روزها گل‌آقا خیلی دل نازک شده بود و احساس دلتنگی می‌کرد.

انسیه بی‌آنکه منظورگل‌آقا را درک کند بی‌تأمل گفت:

— میرآقا شده کدخدای محل؟

گل‌آقا دل پری کرد:

— میرآقا دیگر آن میرآقای سابق نیست.

این روزها پایت را کج می‌گذاشتی، بهانه‌ای می‌دادی‌دست گل‌آقا و شروع می‌کرد به‌حدیث‌گفتن. میرآقا آمده بود و خیلی هم از او دل جویی کرده بود، ولی گل‌آقا خود خوری می‌کرد.

— اگر لنگ و کتل آنجا می‌ماندگازش می‌گرفت؟ لااقل کتل، چوب لحدش که می‌شد، ولنگ هم کفنش.

مکدر شد، نمی‌دانست چه بگوید. ولی با حالتی که از خشم و ناباوری داشت در او بوجود می‌آمد و جانشین دلخوریش می‌شد، با خودگویه کرد. «بیچاره مشتی از مریضی شده یک الف آدم؛ خدا را خوش می‌آید؟.»

هر چند انسیه تا حالا میرآقارا ندیده بود، ولی در گذشته از او در خانه زیاد صحبت شنیده بود. مخصوصاً موقعی که میرآقاروی کف لیز حمام سر خورده بود و پایش شکسته بود و برای معالجه هفته‌ای یک‌بار او را به‌«ساختمان» می‌بردند. گل‌آقا در همان ایام هر وقت از حمام به‌خانه برمی‌گشت، گزارش حال میرآقا را می‌داد و با دلسوزی می‌گفت: «بیچاره پایش عیب کرده». «استخوانش جوش خورده...»

انسیه بی‌آنکه از حال خودش آگاه باشد وسط اتاق نیم‌دوری چرخید و با آوازی بلندگفت:

— این خر نشد، یک خر دیگر.

خودش هم همین‌طور بود: اگر کار در کتیک‌جان به‌مذاقش سازگار نبود می‌رفت «پس‌بجار». اگر پس‌بجار برایش صرف‌نمی‌کرد به‌«گیل‌وا» می‌رفت به‌بجار کاری.

گل‌آقا گفت:

— ای انسیه... دستهایم خوب بشود مثل این است که‌دنیا را به‌من داده‌اند.

انسیه «پلکوهی» سیزده سالی می‌شد که زن‌گل‌آقا شده بود. و نظیر این حرفها را زیاد شنیده بود. «خیال کن دنیا را به‌من داده‌اند» و چه‌بسا خودش هم از تکرار آن به‌خودش دلداری می‌داد اما هربار دنیایش همانی بود که قبلا بود. تا می‌آمد از دست این بدبیاری رهایی بیابد —مرگ‌نو مبارک— دچار نحسی دیگری می‌شدند.

یک سال‌پیش بود که‌تازه آمده بودند اینجا— کوچه «صیقلان رویار»— یکی از اتاقهای‌این خانه را اجاره کرده بودند و داشتند از همسایگی آدمهای خوبی مثل مشتی مونس —زن‌آقاجان داره ساز— و مرضیه —زن‌غلام یعنی زن پسرخالهٔ‌گل‌آقا— نفسی تازه می‌کردند که مشتی مثل یک لاستیک پنچر شد.

همان موقع مشتی از حمام می‌آمد و دستهایش را ازانگشتان تا آرنج می‌خاراند و می‌گفت: «مزه می‌کند». پس از خاراندن، دستهای مشتی ناصاف می‌شد، جای‌جای کنده، طوری که‌گویی‌اسب گازگرفته و خونی و ورم کرده شده است. مشتی از خاراندن که‌خسته می‌شد، سوزش شروع می‌شد. سوزش بیخوابی می‌آورد، و بیخوابی اوقات تلخی.

هر کاری که لازم بود، مشتی در حق دستهایش کرده بود. دکتر بیمه رفته بود. مایعی راکه غلام از آتش‌نشانی می‌آورد، استعمال کرده بود، توی‌امامزاده‌ها بست نشسته بود. اما کوچکترین نتیجه‌ای نگرفته بود. حالا چشم درد، و شرشر عرق کردن، و لرزیدن‌گوشت تن هم شده بود درد مضاعف. میرآقا هم که باآوردن لنگ و لیف و کتل دل‌گل‌آقا راگذاشته بود کف دستش، یعنی، پیشت: حالاحالا که خوب بشو نیستی، اگر هم خوب شدی فکر خودت را بکن.

انسیه در دل‌گفت:«به‌جهنم؟» و رفت به‌طرف‌گونی‌نیمه‌پری که‌گوشهٔ اتاق جا داشت و از آن مشتی برنج برداشت.

اما دل انسیه شور می‌زد. در دل از خود پرسید: «یعنی‌راستی راستی خوب بشو نیست؟.»

گل‌آقا با بیست روز پیش خیلی فرق داشت. پکر، نحیف، رام و خودخور شده بود. خنده‌که می‌کرد زورکی بود، و هوس سیگارکشیدن از سرش افتاده بود، و می‌گفت حالم را بهم می‌زند.

انسیه در حالی‌که از لحظه‌ای پیش،آرام‌گرفته بود، و داشت از اتاق بیرون می‌رفت، با بی‌اعتنایی‌گفت:

— خیال می‌کنی «کبل قاسم» مرده‌شویی‌نکند، میت از زمین برداشته نمی‌شود؟ این حمام نشد حمام دیگر. خدا برکت بدهد کاسبی را.

و از اتاق بیرون زد.

۳

صبح گل‌آقا از خواب بیدار شد، چه بیدارشدنی! دهنش تلخ بود: مثل زهرمار؛ کمرش خشک شده بود: عینهو ماهی خشک غازیانی.

توی جایش نشست. دید دستهایش به‌فرمانش نیست. معلوم نبود، انسیه کی از خواب بیدار شده و سرگرم رفت و روب است.

دیشب گل‌آقا وانسیه تا دیر وقت با هم حرف زده بودند: از کتیک‌جان و از اهالی آنجا، از بارانی که امسال بیش از هر موقع دیگر ریزش آن مداوم‌تر بود و داشت کار زراعت را عقب می‌انداخت، و ازمریم و علی‌اکبر که بیش از بیست روز می‌شد که نه گل‌آقا از آنها خبری داشت و نه انسیه.

از یک ماه قبل به‌این طرف بود که گل‌آقا کمتر از خانه بیرون می‌رفت. به‌علاوه هر وقت به‌فکر می‌افتاد که به‌ملاقات مریم و علی‌اکبر برود با خودش می‌گفت: «چه ملاقاتی، دست خالی» و تازه با آه و ناله‌ای که مریم با دیدن او براه می‌انداخت دنیا را پیش چشم گل‌آقا تیره و تار می‌کرد.

دیشب گل‌آقا، خیلی هم حالش خوب بود. زالوها را به

دستهایش چسبانده بود و به‌قول خودش از خون کثیفی که در رگهای او جریان داشت، یک شکم سیر خوراک به‌آنها داده بود و بعد با مشتی نمک همه را از بین برده بود. و حالا صبح از خواب پا شده بود با سری سنگین—گویی او را از این رو به‌آن‌رو کرده‌بودند.

گل‌آقا با خودش گفت: «لولا اییم» از تعجب خنده‌اش گرفت.

انسیه ناشتایی را که حاضر کرد، حکم کرد که گل‌آقا دست و رویش را بشوید. گفت:

— صورت ترا آب بزن، دلت را جلا می‌دهد.

گل‌آقا نالید:

— محض رضای خدا راحتم بگذار.

ولی اطاعت کرد. داشت برای دلخوشی انسیه از جایش بلند می‌شد که به‌شوخی گفت:

— حرف شنیدن ادب است.

بیرون از اتاق، هوا بهاری بود و نسیم خنکی می‌وزید. آدم بی‌اختیار می‌گفت: «آخ چه خوب است. چه هوای خوشی است».

گل‌آقا دم چاه، از آبی که انسیه از چاه کشیده بود، مشتی به‌چهره پاشید. جانش مورمور شد و لرز به‌تنش افتاد. کمرش را راست کرد و پرسید:

— بس نیست؟

انسیه کمی به‌سر شوق آمد. اما گویی سؤالی که گل‌آقا کرده بود به‌صرفه‌اش نبود، با ذوق گفت:

— نگفتم؟ خنک نیست؟

گل‌آقا در حالی که قطره‌های آب از صورتش می‌چکید جواب داد:

— چرا، خیلی هم سرد است.

و دولا دولا ستون ایوان را گرفت و بالا رفت.

انسیه برای خشک کردن دست و رویش تکه‌ای پارچهٔ خشک به‌او داد و خودش کنار سماور حلبی نشست.

گل‌آقا کنار سفره ناشتایی که نشست، بگیرم نگیرم یک‌استکان چای را فرو داد و گفت:

— دهنم تلخ است.

گل‌آقا چهره‌ای رنگ پریده و افسرده داشت. درونش—از سینه تا زیر شکم— چیزی مایع مانند می‌جوشید، و کسی جز گل‌آقا از آن رنج نمی‌برد. اگر کسی گل‌آقا را در آن دم، با چهره‌ای آن چنان —رنگ پریده و افسرده—می‌دید، بی‌اختیار می‌پرسید: «مگر حالت خوب نیست؟» انسیه نگران و دلخور گفت:

— زور هم شده بخور.

گل‌آقا با بیزاری گفت:

— نمی‌توانم.

انسیه گفت:

— روز به‌این درازی، دستی دستی خودت را داری از بین می‌بری؟

گل‌آقا در حالی که پس‌پس می‌رفت تا گوشه‌ای دراز بکشد، گفت:

— با زور که نمی‌شود لقمه فرو داد.

چهره در هم کرد و رفت گوشهٔ اتاق دراز کشید.

گل‌آقا که ساکت و بی‌حرف دراز کشید، انسیه مات ومتحیر حال او شد. در حالی که نان را لقمه می‌کرد و فرو می‌داد و پشت سر آن قورت‌قورت چای می‌خورد، با خود اندیشید: «آدمی چه‌است؟ آه و دم. زحمت بکش، زحمت بکش، آخر چه؟ بگیر گوشه‌ای دراز

بکش—مثل میت قبرستان؟». و لحظه‌ای بعد داشت با سماور و استکان بیرون می‌رفت که تندی کرد:

— این یک لقمه غذا! چه است؟ دست دستی داری قبرخودت را می‌کنی؟

مدتی که گذشت گل‌آقا در خواب و بیداری از انسیه —که مانند آب اماله هی از اتاق بیرون می‌رفت و تو می‌آمد— تنگ حوصله شد.

تا موقع ناهار بشود، گل‌آقا هزار رنگ باخت. حالش آن به آن بدتر شد. ضعف داشت دلش را از جا می‌کند. درد تازه‌ای آمده بود که به‌گل‌آقا حالی می‌کرد که کلکش کنده است.

حالا برخلاف همیشه، صداهایی که از بیرون و اطراف خانه می‌آمد، گل‌آقا را به‌سرگیجه و دردسر می‌انداخت. بیرون از خانه، سر و صدای صافکاری بدنهٔ ماشین—که از تعمیرگاه دیوار به‌دیوار خانه‌شان می‌آمد—سر و صدای موتورسیکلتها وگاری دستیها، صدای بچه‌های رمضان، صداهای مزاحمی بودند که گل‌آقا را از خواب می‌پراندند.

نزدیکیهای ظهر، دست انسیه که ازکار خالی شد، به‌سراغ گل‌آقا آمد و پرسید:

— خوابیدی؟

گل‌آقا همچنانکه درگوشه‌ای از اتاق درازکشیده بود، از لاعلاجی جواب داد:

— بیدارم.

با بیزاری در درون خودش‌گویه کرد: «اگرگذاشت یک‌پلک به‌همزدن استراحت کنم». از صبح انسیه خرد و ریز اتاق را بیرون

ریخته بود و با وسواس—با کهنه‌ای—پاکشان کرده، یا لب چاه برده و می‌شست. یکی از نیمچه‌ها را سربریده و پرکنده بود و آب جوجه درست‌کرده بود. سوتکه را پاک‌کرده بود و سماور و قوری را با فل[1] جلا داده بود. حین‌کار با خودش می‌گفت: «آدم به‌آب زنده است.»

انسیه متحیر پرسید.

— هیچی نمی‌خوری؟

گل‌آقا اشتها نداشت. دلش می‌خواست، زنش او را به‌حال خودش‌بگذارد. گل‌آقا در عالم خواب و بیداری خودش را مثل‌بندبازها برطنابی قطور در حال نوسان می‌دید وگاهی نک دماغش را بیست متر دورتر از خودش حس می‌کرد.

برای اینکه زنش را نرنجانده باشد، پرسید:

— ناهارشد؟

انسیه‌گفت:

— می‌پرسی شد؟ از اذان ظهر هم‌گذشته است.

گل‌آقا چندان اعتنایی نداشت. انسیه‌گفت:

— الان، به‌یک چشم بهم زدن.

و رفت‌کارهای عقب مانده‌اش را— که چندان هم وقت نمی‌گرفت— تمام‌کند. داشت‌کتل را زیر سماور محکم می‌کرد، که گفت:

— راحت شدم.

نفسی براحتی‌کشید و ادامه داد:

— این صاحب مرده‌هم یک‌ور می‌شود:

در حالی‌که همچنان سرگرم جا به‌جا کردن سماور بود، به

۱. سبوس برنج.

طرف گل‌آقا برگشت و گفت:

— میرآقا هم بدکاری نکرد. چه به‌موقع کتل را آورد.

دید که گل‌آقا هیچ حرفی نمی‌زند. پرسید:

— از صبح تا حال کمی حالت توفیر کرده؟

گل‌آقا سرش را تکان داد. معلوم نبود چه می‌گوید.

انسیه مات و مبهوت حال گل‌آقا شد: گل‌آقا تا چندی پیش این طوری نبود. هر چند از درد دستهایش می‌نالید، حداقل از تب و از شرشر عرق کردن و از خشک شدن کمر و از نافرمان بودن دستش خبری نبود. کتل و سماور را ول کرد و جلو رفت و به دستهای او چشم دوخت. دستهایش کبود و خون مرده بود.

انسیه در طی سالها زندگی با گل‌آقا دو سه باری دچار زایمان بی‌وقت شده بود. هربار با زمبه او را تا زیر درختهای دم‌جادهٔ لچه‌گوراب برده بودند، و هر بار هم مرگ خودش را از خدا خواسته بود. و بعد از آن، ماهها و ماهها، دچار کسالت و بیماری می‌شد و هر بار موجودی را که در شکم داشت، سقط می‌کرد. نمی‌دانست چه بگوید. سرش را با تأسف تکان داد و فکر کرد: «مصیبت چه زود به سراغ آدم می‌آید.»

پرسید:

— کجایت درد می‌کند؟

گل‌آقا گفت:

— هیچ جا.

انسیه دلش می‌خواست دقیقاً بداند که او را چه می‌شود. ولی گل‌آقا جواب درستی نمی‌داد. انسیه با خودش فکر کرد: «دیشب که حالش بد نبود؟» پرسید:

— سرت درد می‌کند؟

— نه.

دستهایت؟

— نه.

گل‌آقا از نگرانی انسیه —در دل— شرمنده شد، و با خودش گفت: «خدا را خوش نمی‌آید.» با صدایی ضعیف جواب داد:

— نگران نشو زن، حالم خوب است.

گویی از جوابی که داده بود قانع نشده است، تکرار کرد:

— خوب است دیگر.

از دروغی که داشت می‌گفت، بیمناک شد، و در صدد رفع آن برآمد و افزود:

— تازگی ندارد که...

انسیه دست برد به پیشانی عرق کرده‌اش، موهای سرش کثیف و به هم چسبیده بود. گوشهٔ چشمانش مرطوب بود و از دهانش دم گرمی با بوی تعفن می‌آمد. با خودش گفت: «بیچاره این طوری هم نبود». اما پرسید:

— ضعف داری؟

گل‌آقا گفت:

— جانم شل و ول است.

انسیه عجله کرد. در دم رفت سفره حصیری، دیگ پلو و کمچ آب جوجه را آورد. همه چیز بس که شسته شده بود، از تمیزی برق می‌زد. هوا خنک بود و گل‌آقا لرز داشت.

سفرهٔ ناهار را که انسیه ساکت و متفکر حاضر کرد، دید گل‌آقا تکان نمی‌خورد. به‌سر وقتش رفت. در حالی که کمک می‌کرد تا او را از جایش بلند کند، گفت:

— مگر تخم زیر کونت گذاشتند؟

گل‌آقا کوشید از ناله کردن خودداری کند. سفرهٔ غذا حالش را بهم می‌زد.

کنار سفره که جاگرفتند، انسیه دست به کار شد. در بشقابی چینی—که از زمان عروسیش آن را نگاه داشته بود و جز برای میهمانیها به کار نمی‌برد— برای گل‌آقا کته و مقداری آب جوجه و گوشت ریخت، و برای خودش هم در بشقابی دیگر کته کشید.

گل‌آقا همچنان بلاتکلیف مانده بود. با لبخندی‌زار زد:

— این همه پلو، مگر چه خبر است؟

انسیه که زیاد درکوکش بود، دستش را مشت کرد وگفت:

— از نخوردن شدی یک مشت پوست و استخوان.

با دلسوزی‌تندی کرد:

— یک بچه را سیر نمی‌کند.

گل‌آقا اطاعت کرد. غذا را با بی‌میلی از یک طرف حوالهٔطرف دیگر دهان می‌کرد. جانش از نوک پا تا فرق سر درد می‌کرد. چشمانش کمی خون آلود بود وکمی قی دور آن نشسته بود.

انسیه در حالی که با تشویش می‌خورد، از زیر چشم‌نگاهش کرد. با خود اندیشید: «دارد با دل و روده‌اش بازی می‌کند.» طاقت نیاورد وگفت:

— نمی‌توانم چه است؟ بخورا

گل‌آقا تنگ حوصله شد. اگرپای دل رنجاندن در میان نبود، به‌یک‌باره سرش داد می‌کشید. اما خودداری کرد. همچنانکه چانه‌اش را می‌جنباند، ساکت ماند. انسیه‌گفت:

— آب جوجهٔ به این خوبی.

خود خوری کرد:

— مردم دلشان برای یک قورت آب جوجه لک می‌زند.

گل‌آقا گفت:

— خیال می‌کنی، آدم که حالش خوش باشد سنگ درسته را هم قورت می‌دهد.

انسیه تصدیق کرد، ولی‌گفت:

— با نخوردن که کاری از پیش نمی‌رود.

گل‌آقاگفت:

— حالم که بهتر شد، می‌خورم.

— بشقاب را پس زد.

انسیه خلق تنگی کرد:

— از صبح بدو بدو جان بکن و آب جوجه درست کن که‌چی؟ همین؟

گل‌آقاگفت:

خوبه خوبه.

حوصله نداشت. همه چیز مزاحم حال او بود: خوردن، نخوردن، درازکشیدن، نشستن. زنش با دلسوزیهایش بد جوری داشت حال او را به‌هم می‌زد. اکنون چیزی که بیشترمفید حال او بود، آرامش و استراحت بود.گفت:

— نمی‌خواهد نگران حال من باشی.

انسیه از ناراحتی لبخندی زد وگفت:

— مگر می‌شود؟ این دل صاحب مرده آخر باید آرام‌بگیرد یا نه؟

نگران حال او شد و ادامه داد:

— چاره چه است؟ مجبورم از این پس شبها ازکتیک‌جان برگردم.

ــ برگردی چه بکنی؟ یک روز حالم، یک روز بی‌حال.
انسیه می‌دانست که شبها از کتیک‌جان برگردد و صبح زود به‌سر کارش مراجعت کند، هیچ به‌صرفه‌اش نیست؛ و به‌موقع نمی‌تواند سر کارش باشد. با وجود این گفت:
ــ آدم ناخوش را مگر می‌شود به‌امان خداگذاشت؟
گل‌آقا رفت سرجای همیشگی خودش درازکشید. انسیه همچنانکه می‌خورد، فکری کرد چه بکند که ضمن کار بیشتر بتواند مراقب حال او باشد. گل‌آقا گفت:
ــ چه فایده.
انسیه جواب داد:
ــ موقع ناخوشی کافر به‌فریاد کافر می‌رسد، تو که جای‌خود داری.
گل‌آقا گفت:
ــ خودت چه؟ فردا پس فردا تو هم ناخوش شدی چه؟آن وقت خر بیار و باقلی بار کن.
انسیه گفت:
ــ شب است، نیمه شب است، آدم یک چکه آب می‌خواهد.
با قوت افزود:
ــ یکی باید آخر باشد که به‌تو کمک کند بندهٔ خدا.
گل‌آقا گفت:
ــ مگر توی بیابان گیر کرده‌ام. یک شلنگ بیندازی به‌آب می‌رسی.
انسیه باکمی تغیرگفت:
ــ از تو کسی صلاح و مصلحت نخواست.
گل‌آقا با بد خلقی جواب داد:

ــ این هم شد حرف؟
انسیه گفت:
ــ به‌تو خوبی نیامده.
گل‌آقا رویش را به‌طرف دیوار برگرداند و آهسته گفت:
ــ دکترم شده...
انسیه غرغر کرد و مکدر از اتاق بیرون رفت.

۴

اگر انسیه به کتیک‌جان برنمی‌گشت، و به‌قرارش نمی‌رفت— که در مقابل دو و نیم تا سه ماه بجارکاری، چندین قوطی[1] برنج مزد بگیرد و آن را آذوقه نه ماه بیکاری شوهرش کند— از دستش چه برمی‌آمد تا در حق گل‌آقا انجام دهد؟ از این‌رو وقتی که می‌رفت با قربان و صدقه از مشت مونس و زن غلام— مرضیه— خواسته بود که مواظب حال او باشند: «مشتی پاک ناخوش است، خدا اموات شماها را ببخشد و بیامرزد، شب، نیمه شب، یک‌چکه آب به‌حلقش بریزید، ثواب دارد.»

مشت مونس و مرضیه دلداریش داده بودند: «خل شدی جوانه زن، مشتی مگر بچه شده؟ حالش خوب می‌شود از من و تو هم بهتر کافرکافری است مگر؟ توی بیماری‌وناخوشی کافر به کافر می‌رسد تا چه رسد به‌مشتی که مسلمان است و جای خود دارد.»

اکنون ده روزی می‌گذشت که انسیه رفته بود وگل‌آقا بار دیگر تنها شده بود.

۱. واحد وزن است و هرقوطی برابر است با ۳۲ کیلو برنج.

در این مدت،گل‌آقا گاهی حال بود،گاهی بیحال. روزهایی که حالش کمی خوب بود، برای هواخوری می‌آمد لب ایوان، یا جایی در آفتاب می‌نشست و خودش را سرگرم می‌کرد. و از ترس اینکه مبادا، بیماریش بیخ پیدا کند، به‌چاره‌جویی می‌پرداخت. و وقتی که عقلش به‌جایی قد نمی‌داد و از نومیدی عرصه به او تنگ می‌شد، باخودش می‌گفت: «پناه برخدا».از جایش برمی‌خاست، لباس می‌پوشید،به‌قصد درمانگاه از خانه بیرون می‌زد و آرام‌آرام راه می‌افتاد و می‌رفت «رودبارتان». از پل سمنتی رد می‌شد، از چند پستی و بلندی می‌گذشت و از کنارگودالی عبور می‌کرد. کمی دورتر از سلاخ‌خانه به‌کنار جمعیت زنهای خسته‌ومانده از بچه بغل گرفتن و درانتظارنوبت بسر بردن می‌رسید.

مشتی همیشه می‌دانست، که بعد از برخورد تلخ با پرستارها، وکارکنان و دربان درمانگاه که به‌جمعیت نهیب می‌زدند: «چه خبره، چه‌خبره، یکی‌یکی.» دست از پا درازتر به‌خانه برخواهند گشت. با وجود این می‌رفت و وقتی که نوبت به‌او می‌رسید، دکتر می‌پرسید:

— هان مشتی؟

مشتی زار می‌زد:

— ای آقاجان دستم به‌دامانت، ببین روزگارم را سیاه کرده.

دستهایش را دراز می‌کرد به‌طرف دکتر. دکتر دهن‌دره را تمام نکرده می‌پرسد:

— شکم کار می‌کند؟

و بی‌آنکه مجال صحبت به‌گل آقا بدهد، ادامه می‌داد:

— باید تقویت بشوی مشتی، خوب؟ باقلا نخوریا!

مشتی تا دهن‌باز کند:«آخر دکتر جان دستهایم علاج‌ندارد؟»

دکتر باخستگی گوشی تلفن را برمی‌داشت وضمن صحبت باتلفن ونوشتن نسخه می‌گفت:

— خوب، این را هم می‌مالی به‌دستهایت.

و مشتی را روانه می‌کرد.

شبها گاهی به‌علت سوزش زخم دستها —که هیچ وقت معلوم نبود، چرا گاهی عود می‌کند—یا سردرد، یا ضعف و سستی، یا کابوس، خوابش بریده می‌شد وتندی می‌نشست سرجایش و در دم خسته می‌شد و دوباره دراز می‌کشید. وگاهی‌هم از تشنگی شدید از خواب می‌پرید و توی تاریکی جرعه‌ای آب می‌نوشید و بعد از آن ساعتها دچار بیخوابی می‌شد.

غلام که از سربازخانه برمی‌گشت،ازهمان‌دم‌ایوان، پوتینش را ازپا در نیاورده با فریاد اورا مخاطب قرارمی‌داد:«مشتی جان حال و احوال خوب است؟ سردماغی؟ چاقی؟» و تندی می‌آمد به‌طرف او، ولی مشدی ناله می‌کرد: «زبانم مودر آورده، به‌خدا شرمنده‌ام از بس که ناله کرده‌ام...» غلام برای‌اینکه به‌او دلداری داده باشد خنده‌خنده کنان می‌گفت: «خالهٔ خدا بیامرزم ترا ناز نازی بارآورده مشتی، طاقت داشته باش، خوب می‌شوی.» مشتی تا اندازه‌ای‌دلخور و پکر می‌شد ولی کوتاه می‌آمد— غلام از دلخوری مشتی چیزی دستگیرش نمی‌شد.

مرضیه زن غلام‌گاهی کوکوی سبزی درست می‌کرد و می آورد و با اصرار می‌گفت که مشتی از آن بخورد. «کوکوی سبزی قوت دارد. ببین چه لاغر شدی، بخورکمی جان بگیری» مشتی می‌نالید: «مزاجم نمی‌برد، دور از جان شما اشتهایم کور است». مرضیه می‌گفت: «مگر از ناله کردن هم کاری از پیش می‌رود؟.»

غصه روی غصه توی دل مشتی انبار می‌شد. اما زن غلام

پی‌نمی‌برد. «آقاجان داره ساز» می‌آمد لام تا کام حرف نمی‌زد و به چشمانش نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: «آدم کور هم مگر می‌تواند داره را ساب بدهد؟». از حرفهای زنش، مشتی مونس—دربارهٔ مشتی گل‌آقا—بدجوری به‌آقاجان حالی شده بود. خیال می‌کرد مشتی دارد کور می‌شود. گل‌آقا برای این آدم کم حرف و ساکت وراجی می‌کرد، و دردهایش را یک به‌یک می‌گفت. آقاجان سراسر مدت خمیازه می‌کشید. شب کلاهش را روی سرش جا به‌جا می‌کرد ودستهایش را در هوا به‌حرکت در می‌آورد— طوری که اگر کسی می‌دید خیال می‌کرد آقاجان دارد می‌رقصد— زیرا سالهای آزگار کارش ساب‌دادن لبهٔ داره بود.

گل‌آقا کم کم حالیش شد که باید با دردهایش بسازد و از آن با کسی سخنی نگوید. از این رو، روز به‌روز کم حرف‌تر و ساکت‌تر می‌شد. و در موقع ضروری اگر کسی از دردهایش می‌پرسید جوابهایی کوتاه می‌داد: «بله، نه».

دیگر مشتی شده بود موی دماغ همه: برای ادارهٔ کار که گواهی می‌نوشت، برای دکتر بیمه که بفهمی نفهمی، معاینه‌ای می‌کرد، برای محمدجان قهوه‌چی که ممکن بود از طرف بهداشت به خاطر بیماری مشتی، دکانش را تخته کنند، برای کارکنان گرمابه پاک، از بس که مشتی به گوششان مصیبت خوانده بودو کفرشان را درآورده بود.

دیگر برای گل‌آقا چیزی باقی نمانده بود، جز مشتی یادهای دور و نزدیک، و سالهای نو جوانیش که در لچه گوراب گذرانده بود. پدرش کاس آقا و مادرش مارجان را که مدتها پیش، یکی پس از دیگری از دست داده بود، همه را یک‌به‌یک به‌یادمی‌آورد. این اواخر همهٔ اندیشه‌اش دربارهٔ تک و تنها بودن و مردن بود،

و با کسی در این‌باره جز بندرت حرفی به‌میان نمی‌آورد.

غلام با کارها و مهربانیش عینهو شده بود مثل کاس‌آقا —پدرگل‌آقا. گل‌آقا خیلی کم خواب پدرش را می‌دید. درگذشته که از شدت کار مثل نعش می‌افتاد و چنان به‌خواب می‌رفت که گویی سنگی بوده پرت شده به‌قعر چاه، و خواب کسی را نمی‌دید. ولی از پانزده روز به‌این طرف، گاهی پدرش، گاهی مادرش، گاهی لچه‌گوراب وگاهی هم هم‌ولایتیهای خود وزندگی‌تلف شده‌اش را به‌خواب می‌دید. این خوابها آنچنان آشفته و زودگذر بودند که بلافاصله از خواب می‌پرید و به‌فضای خالی‌دوروبرش چنگ می‌انداخت، تاشاید کسی را بگیرد.

خوابها و رؤیاهایش پرشده بود از درختهای آزاد و چنارلچه‌گوراب، بجارها و پس بجارها و بجار مرزهای لچه‌گوراب، گومارهاو بیشه‌های لچه‌گوراب، رودخانه‌ها و «سل‌بجار»های لچه‌گوراب. از این رو تفسیر خواب هم این روزها شده بود مشغولیات تازهٔ گل‌آقا. ولی از بی‌حوصلگی خیلی زود از یافتن سر و ته آنها در می‌ماند. گاهی با بیدار شدن از خوابی تازه خودش را می‌شناخت، و پی می‌برد که سالهای آزگار زندگیش را در چه تاریکی و رنجی پرپر کرده است، و برای شکمش چه عذابهایی‌را تحمل کرده است، و جور چه بی‌خوابیها وکتکاریهایی را سر رودخانه و آب کشیده است، چقدر توی سینهٔ لخت شالیزارها کباب شده است، و خونش را چند صدزالو مکیده‌اند. تازه به‌صرافت این می‌افتاد که بگوید: «آن همه تلف شدنها را می‌شود زندگی‌گفت؟» بعد از ترس فکرهایی که برسرش می‌زد به‌خودش می‌گفت: «نکند دیوانه شده باشم؟.»

گاهی نیز با یادآوری خاطره‌هایش بیخودی به‌خنده می‌افتاد، آن هم چه خنده‌ای! لبخندی مرده—که بدتر از گریستن بود—پوست

صورتش را چین می‌داد. گاهی هم به‌خودش دلداری می‌دادومی‌گفت: «خوب می‌شوی، خوب می‌شوی مثل ماه. جوجه‌که همیشه زیرسبد نمی‌ماند. اقلا این‌بار بعد از بهبودی می‌دانی که چطوری زندگی بکنی...» اما دلش، حرفش را باور نمی‌کرد.

وقت و بی‌وقت هم —چه در خواب و چه در بیداری— صداهایی می‌شنید وهم‌انگیز، و چیزهایی می‌دید رعب‌آور: صدای قار و قور قورباغه‌ها، صدای تاپ‌تاپ کارخانه‌های برنج‌کوبی در دل دشت زمردین شالیها، صداهایی که همگی آشنا بودند وهمگی یادآورگذشته‌های دور و نزدیک، صدای طبل و شیپور و مزغان، کرنا، شیهه خروشان اسبان، و فریادهای خشمگین امواج دهقانی، و تصاویر مبهم داسهای خون‌آلود، انبارهای سوخته، و شعله‌های آتش، و فرقهای شکافته ازکج بیل؛ فرقهای شکافته ودستهای بریده‌ای که او را به‌یاد شهیدان کربلای‌معلی می‌انداخت. وگل‌آقا تا می‌آمد که یک به یک همهٔ این خواب و بیداریها را تفسیر کند از حال و هوش می‌رفت و درجا میخکوب می‌شد. و حرفی که از دهانش بیرون می‌ریخت این بود که: «بالاخره کل وکچل هم خدایی دارد...»

یک روز، دم دمای غروب، گل‌آقا از خوابی‌یک ساعته خیس عرق، سراسیمه بیدار شد و نشست و شروع کرد به‌ورانداز کردن دور و برش. به‌خیالش رسیده بود، سایه مانند کسی ازکنار رختخوابش کنده شده و بتندی از اتاق بیرون رفته. گل‌آقا هاج‌وواج ماند. خواب بود یا بیدار؟ از خودش پرسید: «کی بود؟» چیزی به‌یادش نیامد. چشم به‌راه ماند تا کسی که بیرون رفته بود برگردد. با خودش

گفت: «شاید خواب دیده‌ام» اما نه، کسی به‌شانه‌اش زده بود و او را از خواب پرانده بود. شاید غلام آمده بود و با او کاری داشت و دیده که خوابیده است، گذاشته و رفته بود. شاید هم مشت مونس آمده‌بود. دلش گواهی نمی‌داد هیچ یک از اینها باشند.

گل‌آقا یک‌هو، سرتا پا از جایش برخاست و تند به‌راه‌افتاد. گویی کسی دنبالش کرده است. نزدیک ستونهای ایوان که رسید توانست هر دو دستش را یکباره توی سوراخ آستین نیم تنه‌اش فروکند. اما لحظه‌ای نگذشت که سرگیجه‌یی آنی به او دست داد. خانه به‌دور سرش چرخید و سستی و ضعف بر او چیره شد. ستون را که گرفت و نشست کمی آرام‌تر شد و بانگاه به‌جستجو پرداخت.

هوای بیرون، از اتاق روشن‌تر بود. صدای پی در پی عوعو سگی از دور دست، دل گل‌آقا را فشرد. نسیم بهاری به‌سبکی می‌وزید وعطر سبزیهای نورسته را می‌آورد.

گل‌آقا پلکهایش را هم زد و چشمان تار شده‌اش را با دستانش مالید و به‌جز مشت مونس کسی را ندید.

مشت مونس تنگ حوصله بود و غمی ریشه‌دار— که گاه‌گاهی تسکین دهنده و شیرین‌بود— او را به‌خود سرگرم کرده بود. ومعمولا در چنین مواقعی تا آسیه را —دختر آقاجان که در «کیژده» زن یک کنف‌کار بود— فرانمی‌خواند و از او دیداری نمی‌کرد، یا برای بچه‌های کوچک او پیژامه‌ای نمی‌دوخت، آرام نمی‌گرفت.

از پانزده سال پیش —از آن زمان که پسر یازده و دوازده ساله‌اش در انفجار کارخانهٔ کبریت سازی «پل عراق» سوخته ومرده بود— یاد این ناکام تا دلش را نمی‌فشرد و اشک به‌چشمانش نمی‌آورد تسکین نمی‌یافت.

و اکنون غمزده از چاه آب می‌کشید تا پاهای آقاجان را که

تازه از گرد راه رسیده بود و لب هره نشسته بود، بشوید.

گل‌آقا از همان دم ایوان از مشت مونس پرسید:

— کی بود؟

مشت مونس جواب داد:

— چی کی بود مشتی؟

گل‌آقا در حالی که به‌دور ویرش خیره شده بود، سؤالش را تکرار کرد:

— کی بود؟

مشت مونس حیرت زده جواب داد:

— بسم‌الله، کی مشتی؟

گل‌آقا گفت:

— آنکه به‌شانه‌ام زد و از خواب پراندم؟

مشت مونس مات و مبهوت گفت:

— الله اکبر، من که اینجا بودم، کسی را ندیدم.

مشت مونس از نظر گل‌آقا کسی نبود که دروغ بگوید.

گل‌آقا ماند معطل و شرمنده. مشت مونس در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد، سرفه کنان به‌طرف ایوان خودشان به‌راه افتاد. از پاییز پارسال، چنان دچار سرماخوردگی شدیدی شده بود، که هنوز جان سالم از آن به‌در نبرده بود. در حالی که روی پاهای آقاجان آب می‌ریخت، از نگرانی گفت:

— ای داد و بیداد.

مشت مونس تاکنون گل‌آقا را آن همه سراسیمه ندیده بود. چشمانش دو دو می‌زد و حرکات بیخودی از خودنشان می‌داد. آقا-جان پرسید:

— چه شده؟

مشت مونس جواب داد:

— بیچاره دست دستی دارد از بین می‌رود.

آقاجان هیچی نگفت اما مشت مونس ادامه داد:

— مشتی خیال می‌کند کسی او را از خواب پرانده. سراسیمه است.

دنباله‌اش را گرفت و زیر لب با خودش گفت: «بیچاره به سرش زده» آقاجان ناباورانه گفت:

— ا، ببین بیچاره شاید چیزیش شده باشد.

و از همان لب هره فریاد زد:

— مشتی، مشتی، مشتی گل‌آقا.

گل‌آقا نشسته بود و جوابی نمی‌داد.

آقاجان گفت:

— ا، چرا جواب نمی‌دهد؟

بار دیگر فریاد کرد:

— مشتی جان، مشتی گل‌آقا.

راست بود، گل‌آقا ساکت و بی‌اعتنا نشسته بود. لب و لوچه‌اش آویزان بود. انگار فراوان نوشیده باشد و در دم می‌رفت که بعد از یکی دو آروغ زدن و نفس تازه کردن، جانانه بدمستی کند. لب پایینی‌اش را می‌جوید. کف دستها و پاهایش داغ شده بود. با وجود براین خفیف می‌لرزید. درونش آشوب شده بود و باخودش می‌اندیشید: «نه، دیگر کلکم کنده است.» همانطور که نشسته بود پاهایش را بغل زد.

یک ساعت بعد، غلام که بالای سر گل‌آقا رسید، گل‌آقا نیم خیز شد

وگفت:

— هان چه‌بود؟

دوباره درازکشید.

غلام‌گفت:

— مشتی‌جان، مشتی، مشتی‌گل‌آقا.

گل‌آقا گفت:

— چیه؟ چه شده؟

غلام‌گفت:

— هیچی منم، غلام.

کمک کرد و او را نشاند.

همین چند لحظه پیش بود که غلام تازه وارد خانه شده‌بود که مشت مونس تندی دویده بود به‌طرف او وگفته بود: «مشدی حالش طور دیگری است، کجا بودی؟.»

و ماجرا را از اول تا آخر شرح داد: «داشتم از چاه آب می‌کشیدم که مشتی سراسیمه آمد لب هره و پرسید: کی به‌شانه‌ام زد و از خواب پراندم؟» و سر آخر بانگرانی افزود: «گمانم مشتی خواب دیده.»

و غلام تندی دویده بود به‌طرف ایوان گل‌آقا و زنش مرضیه را فرستاده بود که سماور را آب و آتش کند: «شاید بیچاره با یک استکان چای حالش جا بیاید.»

غلام بامهربانی پرسید:

— حالت چطور است مشتی‌جان؟

گل‌آقا جواب داد:

— حال است دیگر.

غلام دست برد و نبضش راگرفت. چیزی دستگیرش نشد:

پرسید:

— تب که نداری؟

— نه.

گل‌آقا بیخودی می‌گفت: «نه». حالی داشت بدتر از تب، و آن سستی و ضعف بود؛گویی او را مجبور به‌ماندن زیرسرپوشی بدون هوا کرده باشند و دچارتنگی‌نفس شده باشد. بدتر از آن حالی شده بود که در روزهای کارگری خودش در حمام به‌او دست می‌داد: توی بخار حمام که مشتریها را کیسه می‌کشید، لیف‌می‌زد، دلش از طاقت می‌رفت. چشمانش تار می‌شد و سرش‌گیج می‌رفت و شل و ول می‌شد و می‌رفت که از شدت خستگی و بخارگرم حمام دراز به‌دراز نقش زمین شود که مانده واز رمق افتاده،انتهای‌راهروی حمام، دور از چشم مشتریها، لحظه‌ای می‌نشست و با چندآب‌نبات چای می‌خورد و نفسی تازه می‌کرد و لحظه‌ای بعد دنبال کارش را می‌گرفت و می‌رفت.

غلام پرسید:

— سیگار می‌کشی؟

— نه.

مشتی دوباره درازکشید. غلام رفت از اتاق یک متکا و رواندازآورد وگفت:

— بندهٔ خدا، به‌جان خودت هم رحم نمی‌کنی؟

متکا را طوری زیر سرش گذاشت که بیشتر به‌او بد نگذرد.

پرسید:

— سرت درد می‌کند؟

— نه.

— دستهایت؟

— نه.

غلام درمانده شد. این چه مرضی بود که داشت او را از بین می‌برد؟ فکرش به‌جایی نمی‌رسید. سیگاری بیرون آورد و آن را گوشهٔ لب نهاد و آتش زد. دلش می‌خواست گل‌آقا از کسی حرف بزند که خیال می‌کرد او را از خواب پرانده است. گل‌آقا حرفی نمی‌زد. غلام برای اینکه خودش را از نگرانی بیرون بیاورد گفت:

حالت که خوب شد فردا با هم می‌رویم ملاقات مریم؟

گل‌آقا گفت:

— دست خالی.

غلام قاطع گفت:

— دو بسته سیگار و یک جعبه شیرینی که آدم را نمی‌کشد مشتی.

گل‌آقا چیزی نگفت.

مرضیه با دو استکان چای آمد وگفت:

— مشتی، خدا بد ندهد.

دید که گل‌آقا رمقی ندارد. چهره‌اش به‌سبزی می‌زند. مات و متحیر نگاهش کرد، وگفت:

— چای تازه دم است مشته پسرخاله‌جان.

مشتی بیزار از هر چیزی جواب داد:

— خدا عمرت بدهد. چه زحمتی کشیدید.

مرضیه همان دم هره، پهلوی شوهرش نشست. پرسید:

— حالت چطور است مشتی؟

مشتی گویی قطع امید از هر چیزی کرده باشد بی‌حساب جواب داد:

— بد، خیلی بد.

مشتی حالش بدتر از همیشه بود: هر روز درد تازه‌ای به مشتی حمله‌ور می‌شد. گاهی هم همهٔ دردها به‌یکباره هجوم می‌آورد: کرختی دست و پا، شر شر عرق ریختن، ضعف و سستی، طپش قلب. هیچ وقت هم‌معلوم نبود که این همه درد چگونه یکباره سر ریز می‌کند، و باز هم معلوم نبود که کی او را از پا درخواهد آورد.

مشتی رویش را به‌طرفی کرده بود و بی‌اعتنا به‌نظر می‌آمد. غلام کمک کرد که مشتی را بنشاند گل‌آقا گفت:

—نمی‌میرم که راحت بشوم.

ابروهایش گره خورده بود. چشمانش گود رفته بود. تخم چشمانش به‌زردی می‌زد. عرق دور پیشانی و گونه‌هایش در او حالتی ساخته بود که اگر کسی می‌دید بی‌اختیار می‌گفت: «از بی‌بنیگی است.»

غلام دعوایش کرد:

— بخور، چاییتو بخور مشتی‌جان.

مرضیه گفت:

—خوب می‌شوی مشتی، خوب. دلتنگی کردن ندارد که.

غلام گذاشت که مشتی به‌ستون ایوان تکیه بدهد. مشتی گفت:

— نه، دیگر آدم بشو نیستم.

غلام چای را توی نعلبکی ریخت و با یک حبهٔ قند نزدیک دهان او برد. مشتی ریز ریز ناله می‌کرد. چای را که تاآخر خورد رو کرد به‌مرضیه وگفت:

— خدا پدرت را بیامرزد.

چای دوم را که غلام توی نعلبکی ریخت، گل‌آقا گفت:

— نه.
غلام گفت:
— چای است دیگر. دوا نیست که.
گل آقا گفت:
— نه، دلم دارد پرپر می‌زند.
غلام چای را به‌زور به‌خوردش داد.
مشت مونس غرغرکنان آمد. رفته بود نان شب را از نانوایی بخرد که نزدیک به‌یک ساعت معطل شده بود. گفت:
— الله، دوپشته خلق دم نانوایی منتظر نانند.
مرضیه گفت:
— دارد قحطی می‌شود مشته‌خانم‌جان.
مشت مونس ازگل آقا پرسید:
— بهتر شدی که مشتی گل آقا؟
گل آقا جوابی نداد و به‌جای او غلام گفت:
— مشتی دیگر دارد خوب می‌شود.
لبخند ضعیفی برلبان گل آقا ظاهر شد وگفت:
— من باورم نمی‌شود.
مرضیه گفت:
— خوب می‌شوی مشتی. تو الآن حال خودت را نمی‌فهمی.
مشت مونس گفت:
— مشتی هیچ چیزش نیست. گرمی کرده. تخم چشمانش را ببینید.
مرضیه گفت:
— آب هندوانه خوب است.
مشت مونس گفت:

— لیموی شیرین هم بد نیست.
غلام گفت:
— این وقت سال!
گل آقا به‌ستون تکیه داده بود و حرفی نمی‌زد.
مشت مونس گفت:
— خوب، هر دردی درمانی دارد.
مرضیه گفت:
— البته، گلاب که بی‌عرق نمی‌شود.
غلام گفت:
— این فصل هندوانه کجا به‌هم می‌رسد.
مرضیه گفت:
پولش فراهم باشد، پیدا می‌شود.
گل آقا گفت:
— بیخود سرتان را درد نیاورید، خوب بشو نیستم. درد دیگر به‌استخوانم رسیده.
مرضیه گفت:
— مشتی بیخودی داری دلتنگی می‌کنی. دیروز مگر حالت خوب نبود؟ پریروز مگر حالت خوب نبود؟ فردا هم خوب‌می‌شوی خوب. خوب دیگر، آدم یک روز حال است یک روز بیحال. دلتنگی چه فایده دارد؟
مشتی گفت:
— کسی از حالم با خبر نیست که.
غلام گفت:
— آخر کجایت درد می‌کند.
مشتی گفت:

— چه بگویم آخر؟

دلخور شد. ولی گفت:

— یعنی دارم بازی درمی‌آورم؟!

غلام گفت:

— نه مشتی جان نه.

گل‌آقا گفت:

— خوب دیگر، هرکسی سرنوشتی دارد. آدم از آهن هم که باشد داغان می‌شود. همین روزهاست که زحمت را کم کنم. دیگر رفتنی هستم.

مشتی با تأسف حرف می‌زد. همه ساکت بودند. مشت‌مونس گفت:

— البته مشتی گل‌آقا، پر واضح است که هرکسی سرنوشتی دارد.

غلام گفت:

— حالا کو رفتن باباجان.

گل‌آقا گفت:

— رفتن مگر شاخ و دم دارد؟

خیلی با اطمینان حرف می‌زد. کمی مکث کرد و ادامه داد:

— مرگ است، موت.

اشاره کرد به همه و به‌اسم همه را صدا کرد.

— مشت مونس، غلام، پسرخاله زن، حلالم کنید.

مشت مونس متأثر شد. گفت:

— این هم شد حرف زدن مشتی؟

غلام گفت:

— خوبیت ندارد.

مرضیه دنباله‌اش را گرفت:

— کمی صبر کنیم مشتی همه ما را دیگر به‌گریه می‌آورد. بس کن مشتی.

مشتی دیگر حرفی نزد و آرام دراز کشید.

۵

سرانجام، چیزی که گل‌آقا از آن، آن همه واهمه داشت اتفاق‌افتاد. هر وقت که علی‌اکبر عرصه را به‌خود تنگ می‌دید، می‌آمد پیش گل‌آقا و شکایت «حاج حسین‌آقا» را یک به‌یک می‌گفت:

— می‌دانی مشته ابرارجان؟

گل‌آقا می‌دانست، اما سرا پا گوش می‌شد. یک روز علی‌اکبر درددل کرده بود:

— دیگر از دست این بی‌انصاف نمی‌دانم چه بکنم. فقط این مانده که یک داس بردارم و خودمو بکشم.

گل‌آقا برافروخته شده‌بود. علی‌اکبر کی بود؟ شوهرخواهرش! مگر می‌شود ناخن را از گوشت جدا کرد؟ «علی‌اکبر خودش را با داس بکشد؟ آخر چرا؟» گفته بود:

— چرا خودت را بکشی اکبری، داس بردار خود این بی‌انصاف و بی همه چیز را بکش و خلقی را از دستش راحت کن.

ای کاش دهنش لال می‌شد و نمی‌گفت که او را با داس بکشد.

اکنون گل‌آقا همیشه در تنهایی به‌چیزی که بعد از بیماری خودش به‌آن فکر می‌کرد، و نگران می‌شد، سرنوشت خواهرش مریم و شوهرش علی‌اکبر بود — که هر دو زندانی بودند. باخودش می‌گفت: «نکند بیچاره‌ها دست دستی تلف بشوند؟.»

مریم توی زندان اسهال گرفته بود و به‌سرش زده بود و گاه می‌شد که گل‌آقا نمی‌توانست نگرانی شدید خودش را پنهان کند و با خودگویه می‌کرد: «کو مادر که دیگر برادری یا خواهری بزاید.»
پدرش کاس‌آقا که زیر ماشین رفته بود.

دوازده سال پیش بود که خبر تعریض جادهٔ «کناره» — و در نتیجه از بین رفتن قسمتی از شالیزار «لچه‌گورابی»ها همه جا دهن به‌دهن پخش می‌شد و یکی از همین روزها بود که کاس‌آقا — پدر گل‌آقا و مریم — یک چان[1] ترب برداشته بود و از لچه‌گوراب به‌رشت می‌رفت که زیر ماشین رفت.

خط ترمز ممتد ماشین نشان می‌داد که رانندهٔ کلاه حصیری و زیبای مایو پوش بغل دستیش برای نجات جان او چه از خود-گذشتگی مستانه‌ای بخرج داده بودند!

کاس‌آقا در دم کشته شده بود — با لب و لوچه‌ای کبودشده و مغزی متلاشی شده و یک چان ترب که هرکدام به‌گوشه‌ای پرت شده بود.

کاس‌آقا صبح آن روز — درگرماگرم آفتاب سوزان — همراه علی‌اکبر و دختر و زنش تربها را از زیر درآورده بود.

علی‌اکبر که از نظر گل‌آقا، یک فدایی و زحمت‌کش بود و هر چه جفت می‌زد، طاق می‌آورد، چه نصیبش شده بود جز زندانی شدن و این هفته تا آن هفته چشم به‌راه ملاقات گل‌آقا ماندن و

۱. دو زنبیل که بردو سرچوبی می‌آویزند.

شرمنده او شدن — آن هم برای چند بسته اشنو و بیسکویت بی‌قابلیت.

علی‌اکبر با زمین قناسی که هر سال با همهٔ جان‌کندنهای او کم حاصل بود و با تعریض جاده، از ارزش افتاده بود، جز آنکه به‌رشت کوچ کند چه می‌توانست بکند؟

این بود که علی‌اکبر رفته بود به «پله‌کوه» و برای پرداخت پیش قسط هوندا از حاج حسین‌آقا پانصد تومان به‌هشت‌صدتومان قرض گرفته بود و از آن پس هر چه سعی کرده بود نتوانسته بود شانه از زیر بار این قرض خالی کند.

حاج حسین‌آقا اصل پولش را می‌خواست. او شده بود موی دماغ علی‌اکبر — که دایم‌گرفتار بود و بیچارهٔ قسط هوندا که یا گاز نمی‌خورد، یا فرمانش کج بود، یا دینامش خالی بود یا رکابش کنده می‌شد.

حاج حسین‌آقا یک ده آن طرفتر از لچه‌گوراب، توی پله‌کوه علافی داشت و بموقع خودش نزول می‌داد، و فصل شخم و وجین با سلف‌خری روزگار می‌گذراند. و این قبیل کارها چنان برای او شیرین شده بود که هربار بعد از بگومگویی با علی‌اکبر به‌خودش می‌گفت: «چشمت کور و دندت نرم، از این به‌بعد آدمهایت را بشناس وبعد وارد معامله بشو. مگر می‌شود به‌این بشر دوپا خوبی بکنی و از پشت خنجر نخوری؟» حاج حسین‌آقا در نزول خواری کهنه‌کار بود و برای آینده‌اش خط و نشان می‌کشید و از علی‌اکبر هم دست بردار نبود.

یک علی‌اکبر بود و چند بچه و یک دنیاگرفتاری و تلاشهای بی‌نتیجه، و در مقابل آدمی بود به‌نام حاج‌حسین‌آقا که سرراهش‌دم به‌ساعت مثل علف هرزه سبز می‌شد.

— ای!

— بله ارباب.

علی‌اکبر موتورش‌گرگر می‌کرد. یک پایش را روی زمین و پای دیگرش را روی پدال‌گاز می‌گذاشت و منتظر می‌ماند.

ارباب‌گستاخی می‌کرد:

— خیال نداری جان بکنی و قرض خود را پس بدهی مگر پسر؟

علی‌اکبر در میان گرگر دوچرخهٔ آتشی‌اش توی دلش می‌اندیشید: «همچین بزنم مردکهٔ پفیوز را که دیگر هرگز پشت گوشش را نبیند» ولی جواب می‌داد:

— ارباب جان، اگر انصاف داشته باشی قبول می‌کنی که دو برابرش را هم به‌تو داده‌ام.

— د، بی‌همه چیز.

علی‌اکبر جز مسافرکشی **از لچه گوراب** به‌رشت و برعکس کار دیگری نمی‌کرد و از این راه آن‌قدر در می‌آورد که فقط خرج یومیه‌اش را جفت‌کند. در حالی که حاج حسین‌آقا اصل پولش را هم می‌خواست.

— ارباب‌جان، انصاف هم خوب چیزی است.

ای کاش گل‌آقا لال می‌شد و نمی‌گفت، «باید این‌جورآدمها را با داس قیمه قیمه کرد.»

سرانجام آنچه را که گل‌آقا دل واپسش بود اتفاق افتاد. علی‌اکبر و مریم توی زندان بودند و بچه‌هایشان هم هرکدام‌جایی — چون بوته‌های هرز— داشتند بزرگ می‌شدند.

«مریم دست دستی دارد تلف می‌شود» این فکری بود که هرگز از سرگل‌آقا بیرون نمی‌رفت.

غلام که خبر مرگ مریم را به‌گل‌آقا داد،گل‌آقا هیچی نگفت. پشت سر هم آه کشید و چند تایی سرفه کرد و از غلام یک دانه سیگار خواست.

غلام سیگارش را آتش می‌زد که گفت:

— قسمت همین بود.

غلام نشسته بود کنار پرس صحافی‌ای که زنگ زده‌ویغور بود و دو نفر با زور نمی‌توانستند آن را از جا تکان دهند. گل‌آقا هم روی یک کتل نشسته بود که مختص رختشویی مرضیه بود.

گفته می‌شد که پرس متعلق به‌صحافی بود که سالها پیش در این خانه زندگی می‌کرد و دارای افکاری آن‌ور آبی بود، و یک‌هو گم و گور شده بود. و حالا آن پرس، مانند این خانه—با آن پرده کرباس پوسیده و پاره پاره که از در خانه آویزان بود و هرهٔ نم کشیده و سنگفرش خزه بسته و بام سفالی در حال ریزشش متعلق به‌حاج‌علی «بی‌رنگ» بود که اول زرجوب بقالی بزرگی داشت که توی آن‌گونیهای برنج و سیب‌زمینی و پیاز حاجی انبار می‌شد.

غلام گفت:

— چاره چه است؟

عینهو داشت به‌خوش دلداری می‌داد و سر به‌سلامتی‌می‌گفت. بنظر می‌رسید که‌گل‌آقا اصلا حالیش نیست. نه سس می‌گفت و نه شور. سیگار تا کونه دود شد. گل‌آقا هیچی نگفت؛ غلام ترسید و با خودش‌گفت: «نکند بیچاره از این خبر یک دفعه هول کرده‌باشد؟.»

گل‌آقا محکم نشسته بود روی کتل رختشویی—عینهوموش برقالب صابون. گویی سر تاپاگوش بود که خبر مهمی را ناشنیده نگذاشته باشد. غافلگیر بنظر نمی‌رسید. اگر رنگ پریده بود بیشتر به‌خاطر اصلاح صورت بود که چند لحظه پیش به‌وسیلهٔ غلام انجام

شده بود.

غلام بی‌اختیار توی دلش گفت: «عجب کاری کردیم... اگر از اول می‌دانستم...» دستش را گذاشت روی گرفت‌پرس صحافی و نزدیک‌تر شد به گل آقا وگفت:

— مشتی؟

گل‌آقا گویی قهر کرده باشد به‌غلام، جوابی نداد. غلام دلواپس صدایش را بلندتر کرد:

— مشتی، مشتی گل آقا.

گل آقا گفت:

— چیه؟

غلام پرسید:

— حالت که خوب است؟

گل آقا گفت:

— آهان.

«آهان» گل‌آقا هیچی را نمی‌رساند. بیشتر «نه» را بیان می‌کرد تا «بلی» را. غلام پرسید:

— چی شده؟

گل آقا گفت:

— هیچی!

غلام ماند هاج و واج. جز داد و بیداد و بیقراری از او، انتظاری نداشت. عادی تلقی کردن خبرمرگ مریم که گل آقا او را فوق‌العاده دوست می‌داشت و همیشه به‌یادش می‌آورد، دور از انتظار بود.

گل‌آقا بدجوری پیله کرده بود و حرف نمی‌زد. گویی لال‌شده بود —مژه هم نمی‌زد. نی‌نی چشمانش بی‌حرکت بود، طوری که

داشت غلام را سحر می‌کرد. از سکوت گل آقا، غلام داشت دق می‌کرد. دلش می‌زد به‌تخت سینهٔ گل‌آقا و از کتل به‌زیر سرنگونش می‌کرد. با خودش گفت: «سگ مصب نه‌سس می‌گوید نه‌شور. آخر فحشی، دادی، بیدادی» برای اینکه به‌حرفش بیاورد بلند گفت:

— دیگر ماتم ندارد که...

دید که گل‌آقا همچنان سکوت کرده است. کشدار ادامه‌داد:

— با این اسهالی که گرفته بود والله راحت شد. تازه چی می‌گفتند، بیچاره بسم‌الهی هم شده بود.

همین دو ساعت پیش بود که غلام قضیهٔ مرگ مریم را با زنش در میان‌گذاشته بود و مشت مونس و آقاجان هم از آن باخبر شده بودند.

مشت مونس گفته بود: «من قلبش را ندارم این خبر را به مشتی بیچاره بدهم.» مرضیه هم‌گفته بود: «تو پسرخاله‌اش هستی، بهتر می‌توانی دلداریش بدهی.»

ومأموریت افتاده بود به‌کول غلام که بیاید خبرش را بگوید و دلداریش بدهد.

صبح غلام با دو بسته اشنو و یک بسته بیسکویت رفته‌بود ملاقات مریم و علی‌اکبر. گل‌آقا حال درستی نداشت وگفته‌بود: «نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند، دفعه دیگر حتماً با انسیه به‌ملاقات می‌روم» و تمام صبح را مانده بود چشم به‌راه که غلام بیاید وخبر بیاورد.

علی‌اکبر گفته بود: «بله دیشب تمام کرد.» و غلام از این خبر ناگهانی آن چنان پاهایش سست شده بود که سرجایش چمباتمه زد و اولین چیزی که به‌ذهنش رسید این بود که: «مشتی بیچاره از این خبر سکته نکند خوب است.»

پکر آمده بود خانه که مشتی با هول و هراس پرسیده بود:

— خوب، چه‌خبر؟

همیشه وقایع بدی که می‌خواست پیش بیاید، به‌دل مشتی برات می‌شد.

غلام جواب داده بود:

— هیچی!

از چند شب پیش بود که مشتی خوابهای بدی می‌دید. مخصوصاً دیشب، به‌دنبال خوابی‌گسیخته، خوابی دیده بود که‌مثل یک توپ داشت هی باد می‌شد و هی خالی می‌شد.

غلام او را نشانده بود روی کتل و به‌صورتش صابون‌مالیده بود وگفته بود:

— می‌دانی مشتی!

— مشتی‌گفت:

— کف دستم را بو کرده‌ام مگر؟ چه را؟

— جوانکی توی دریا غرق شده؟

از چند روز پیش خبر غرق شدن پسر جوان «زم‌زمیان» —تاجر پیله و چای— دهن‌به‌دهن همه جاگشته بود و مردم مراسم تشییع جنازه او را با آب و تاب برای هم شرح می‌دادند. وگل‌آقا هم خبر آن را از سیدابوالقاسم شنیده بود.

سیدابوالقاسم در «شنبه‌بازار» بازار مجی می‌کرد که شنیده بود جوانکی غرق شده و در عیادتی که دو روز قبل از مشتی کرده بود، خبرش را به‌او داده بود.

گل‌آقا گفت:

— چرا، می‌دانستم.

غلام‌گفت:

— غرق شد کجا؟ پهلوی! جنازه‌اش راکجا پیدا کردند؟ «حسن رود».

گل‌آقاگفت:

— چه می‌گذرد به‌حال پدر و مادرش.

غلام‌گفت:

— دیگر از دنیا چه می‌خواست؟ عشق خودش راکرد و رفت، نعمت برای او وفور بود. ای مشتی ما باید به‌فکر خودمان باشیم.

گل‌آقا گفت:

— هر چه بود جوان بود، حیف بود.

غلام‌گفت:

— حوصله داری مشتی‌جان؟

غلام یک دور ریش او را از ته تراشیده بود و دم به‌لحظه می‌پرسید: «نمی‌سوزد که». استخوانهای‌گونه‌اش زده بود بیرون.

گل‌آقای استخوانی و رنگ پریده در دل از خودش پرسیده بود: «این چه می‌خواهد بگوید؟» اما حرفی به‌میان نیاورده بود.

غلام‌گفت:

— همه تخم مرگیم. ببین کی نوبت ما بشود.

و رفت یک سطل آب خنک از چاه کشید و آورد وگفت:

— رویت را بشور.

مرضیه که قبل از ورود غلام یک بند پانزده‌تایی کاهوخریده بود، داشت آنها را می‌شست تا شکمی از عزا در آورد. مشت مونس لباس شسته شدهٔ آقاجان را —که به‌خواهش او به‌حمام لب زرجوب رفته بود— روی بندی پهن می‌کرد، و آقاجان ناهارش را زودخورده بود و داشت چرت بعد از ناهار روز تعطیلیش را می‌زد.

گل‌آقا که به کمک غلام—همان‌نزدیک کتل وپرس‌صحافی— صورتش را شسته وکف صابون را از صورت پاک کرده بود، پرسیده بود:

— خوب غلام، نمی‌خواهد مترم کنی، بگو ببینم چی‌شده؟

غلام‌گفته بود:

— چه بگویم والله.

گل‌آقا شستش خبردار شده بود. عجله کرد:

— بگو دیگر.

غلام‌گفته بود:

— سرت به‌سلامت، مریم مرده.

وگل‌آقا یک هو لال شده بود. دردم، توی‌گوشها وکله‌اش پر شده بود از صدای ساز و نقاره. غلام که حرف می‌زد حرفهایش بوم بومی بود که می‌پیچید توی گوشهای گل‌آقا. رفت و آمد مشت مونس توی حیاط،وکارکردن مرضیه،فریاد«کاس‌گل»—پسرغلام— درگوشهای مشتی مرتباً کوتاه وبلند می‌شد. یکباره مشتی هم‌گرمش شده بود و هم سردش. بغض بیخ‌گلویش راگرفته بود. دانه‌های درشت عرق روی پیشانیش و دورگردنش شروع کرده بود به‌ظاهر شدن. از جایی که نشسته بود، تکانی خورد و سرفه‌ای کرد ونالید:

— غلام م م م...

ولی با زحمت حرفش را قورت داد. خطی دو طرف بینی تا زیر لبهای کبود و لرزان او را پوشاند. چشمانش را که اینک پردهٔ سیاهی جلو آنها راگرفته بود بست.

غلام به‌نرمی پرسید:

— چیه مشتی‌جان.

گل‌آقا‌گفت:

ـ ایستاده‌ای داری تماشایم می‌کنی؟

غلام پرسید:

— بگو مشتی‌جان، چه می‌خواهی؟

گل‌آقا گفت:

— تبر نداری با آن مرا بکشی؟

غلام درماند و از حرف افتاد.

گل‌آقا درمانده‌تر نهیب زد به‌پرس صحافی. زورش که کارگر نشد، با دق دلی زوزه کشید:

— آخ غلام، غلام... غلام‌جان.

اما در دم زوزه‌اش فروکش کرد وغلام به کمکش شتافت. مشتی‌گویی رمقش دیگر به‌آخر رسیده باشد، فرو افتاد.

مشت مونس و مرضیه هراسان آمدند. مشت مونس با هول‌و هراس پرسید:

— بیچاره مشتی را چه شده؟

مرضیه‌گفت:

— مشتی که حالش خوب بود؟ چه شده؟

غلام برای اینکه سر و صداها را بخواباند‌گفت:

— هیچی بابا، هیچی.

گل‌آقا با خواهش اما سرزنش‌وارگفت:

— غلام.

غلام درمانده از این همه ماجرایی که پی‌درپی و ناگهانی داشت اتفاق می‌افتاد، خاموش و ساکت ماند.

مشت مونس‌گفت:

— مشتی‌جان آرام بگیر، به‌خدا آن بیچاره راحت‌تر شد. خوب همهٔ ما تخم مرگیم. حالا ببین کی نوبت من می‌رسد!

آه کشید.

مرضیه گفت:

— ای مشتی‌جان زاری چه فایده دارد؟ با زاری کردن که کاری از پیش نمی‌رود!

گل‌آقا رو کرد به‌مشت مونس وگفت:

— مشت مونس، مشت مونس...

مشت مونس دلداریش داد:

— چیه مشتی؟

گل‌آقا گفت:

— مصیبت نمی‌خوانی؟

گل‌آقا مصیبت خواندن او را کی دیده بود! گاه می‌شد که مشت مونس دلش پر می‌شد و ریزریز مصیبت می‌خواند وخودش و دنیای اطراف خودش را فراموش می‌کرد. آن قدر می‌خواند که صدایش اوجی سوزناک به‌خود می‌گرفت. وگل‌آقا بارها و بارها در تنهایی خودش، این صدای سوزناک را شنیده بود و تنهایی وغصه را از دل خود بیرون کرده بود.

مشت مونس گفت:

— مشتی‌جان آرام بگیر.

گل‌آقا بغضش ترکید. در میان هق‌هق گریه گفت:

— دلم دارد آتش می‌گیرد آخر، مسلمانها.

های‌های شروع کرد به‌گریه کردن.

مشت مونس طاقت نیاورد. اشکهای او هم سرازیر شد.مرضیه که گویی خانه‌را بلند کرده باشند و کوبیده باشند روی سرش، سراسیمه شد.

غلام کمک کرد و مشتی را بردند سر ایوان.

٦

غلام که به‌خانه رسید، خیس آب و عرق بود. تکه‌ای یخ را که لای «کرف»[1] پیچیده بود، لب ایوان گذاشت و خیارها را هم کنار آنها. بند پوتین سربازیش را بتندی بازکرد و پا به‌درون ایوان گذاشت. از زیر حصیر، کلید را برداشت و با قفل در اتاق کلنجار رفت.

در اتاق را که بازکرد، بوی نم فضای تاریک اتاق جا به جا شد. اتاق از بیرون خنک‌تر بود. غلام جورابها را از پای ورم کرده و عرق آلودش کند. توی دل با خشم گفت: «کیف را آنها می‌کنند، بدبختیش را ما باید بکشیم، تف». به‌پنجه‌های پای ورم کرده‌اش دست مالید. خستگی زیادی در تمامی بدنش—بخصوص در پاهایش—احساس می‌کرد. چشمانش از بیخوابی می‌سوخت. اگر احتیاج به‌آب خنک نداشت—که درونش داشت از تشنگی می‌سوخت—دردم دراز می‌کشید و استراحت می‌کرد و به‌خواب‌عمیقی فرو می‌رفت. در حالی که آستینها را تا آرنج و پاچه‌های شلوارش را

۱. نوعی گیاه وحشی محلی که یخ فروشان‌گیلان یخ را لای آن نگه می‌دارند.

می‌خواست تا زانو بالا بزند، از جایش برخاست.

یک شبانه روز می‌شد که غلام، نه از زنش مرضیه خبری داشت و نه از گل‌آقا—از وقتی که «سهیلا»آتش‌گرفته بود، زنش که چندان مهم نبود و می‌دانست که سرگرم کار است—ابریشم‌کشی. ولی بیچاره گل‌آقا با آن دستهایش چه می‌کشید؟

غلام برای شستن دست و رو و پاها، نزدیک چاه که آمد، گل‌آقا را دید. با دیدن او مکث کرد. گل‌آقا، توی تاریکی روی سکوی ایوان نشسته بود. انگار داشت تندتندچیزی را می‌جوید. پیشتر که رفت گل‌آقا را دید که نفس‌نفس می‌زند و می‌نالد. تعجب کرد و پرسید:

— مشتی‌جان حالت خوب است؟

— نه! نه!

— چه شده!

گل‌آقا نالید:

— هیچی! هیچی!

غلام خم شد، و خوب که نگاهش کرد دید که مشتی‌حالش طوری دیگری است: مثل ماهی‌ای که به‌خشکی افتاده باشد له‌له می‌زد. گفت:

— مشتی، مشتی‌جان!

گل‌آقا نالید:

— دیگر عمرم به‌آخر رسیده، به‌آخر...

غلام با خودگفت: «نه! بیچاره دارد از دست می‌رود. حالا چه بکنم؟.»

هر چند غلام می‌دانست که گل‌آقا از زخم دستهایش در عذاب است، ولی نمی‌دانست که ممکن است این عذاب تا این حد

بیخ پیدا کند. دلش گواهی بدی می‌داد. کمک کرد و او را به‌درون اتاق برد. فوری رفت از اتاق خودشان چراغ نفتی را آورد. گل‌آقا چشمانش بدجوری به‌گودی نشسته بود. چهره‌اش بی‌رنگ بود. غلام حس کرد که مقدار زیادی از وزنش کاسته‌شده است. در دل گفت: «بیچاره شده یک درم.»

اتاق وضع درهمی داشت. متکا وسط اتاق زبان درازی می‌کرد. فضای سنگین اتاق بوی بشقاب و لیوان نشسته، بوی بیماری و تنهایی می‌داد.

ضعف عمومی چنان بی‌طاقتش کرده بود که گل‌آقا بمحض رسیدن به‌اتاق درازکشید و نالید: «نه! این زخمهاتا مرانکشد ول کن معامله نیست.» دلش هری ریخت پایین. دید نمی‌تواند آرام‌بگیرد. به‌پهلو برگشت. گوشه‌های چشمش از اشک تر شده بود.

غلام کنارش زانو زد. نمی‌دانست چه بگوید. چیزی‌به ذهنش نمی‌رسید، ولی‌گفت: «آخر تو که این‌طور نبودی؟.»

غلام از آنهایی نبود که توی کار دیگران دخالت کند، ولی گل‌آقا برای او با همه فرق داشت. همیشه از او دلجویی می‌کرد و حالش را می‌پرسید: از دو روز قبل که سرگرم خاموش کردن‌رستوران سهیلا بودند، تاکنون فرصت نکرده بود گل‌آقا را ببیند. با خودگفت: «آدم توی این دو روزه این همه فرق می‌کند؟». پیشانی او را مالید. پیشانی گل‌آقا داشت از شدت تب و گرما می‌سوخت. پرسید:

— آب می‌خوری؟

گل‌آقا که‌گویی در دنیای دیگری سیر می‌کند در جواب دادن درنگ کرد. غلام با دل واپسی تکرار کرد:

— آب یخ؟

گل‌آقا به‌خود آمد و جواب داد:

— ای خدا مادرت را بیامرزد.

لیوان بزرگ آب را که غلام آورد، گل‌آقا نیم قورت نخورده کنار زد. دوباره درازکشید و زمزمه کرد: «بی‌خیر، باز هم شب شده...» غلام دلداریش داد.

— خوب می‌شوی، خوب.

لحظه‌ای را که گل‌آقا داشت به‌کمک غلام آب می‌خورد، غلام تو فکر رفت و به‌یاد گفته‌های همکارش — «چکش‌سری»— افتاد.

چکش‌سری، کسی بود که همیشه از کار شانه خالی می‌کرد و هر وقت که دلیلش را می‌پرسیدند، لودگی می‌کرد و جواب‌می‌داد: «فردا، پس فردا که پس افتادم، دستم شکست و پایم فلج‌شد، تب‌نوبه‌گرفتم و هزار زهرمار دیگر، کی هست که به‌دادم برسد؟» غلام تازه داشت معنی حرفهایش را می‌فهمید. با خودش گفت: «حالا کی هست به‌داد این بیچاره برسد؟.»

گل‌آقا در میان درد و تب و سنگینی دستها، به‌یاد ناگواریهای زندگیش افتاد. درحدود شش‌هفت سال پیش —آن زمان که‌روی کورپی‌سفیدرودفعلگی‌می‌کرد— دو تا از کارگرها، زیرمنجنیق له شده بودند. آنها در دو قدمی او سرگرم کار بودند. وگل‌آقا تا دو روز قی و اسهال داشت و بعد از آن تا مدتی هم بیخودی‌می‌خندید. چندی پیش که به‌ملاقات سریم‌رفته بود، خواهرش های‌های‌گریسته بود و بعد یک هو جیغ کشیده بود.

گل‌آقا یک‌هو دلش آشوب شد. سراسیمه از جایش‌برخاست ونشست و های‌های شروع کرد به‌گریه‌کردن. سر تا پایش می‌لرزید. غلام طاقت نیاورد. بغلش‌گرفت وشروع کرد از سر دلجویی

حرف زدن:

— مشتی‌جان! مشتی‌جان چیه؟

گل‌آقا در میان هق‌هق‌گریه‌گفت:

— هیچی! هیچی!

پس‌گریه نکن، نکن.

هیچی، دلم‌گرفته.

غلام‌کوشید آرامش‌کند:

— خوب می‌شوی، به‌خدا خوب می‌شوی!

گل‌آقا نالید:

— چشمانم تار شده،گرمم است.

غلام مقداری آب خنک به‌چهره‌اش پاشید. گل‌آقا یکه‌ای خورد وکمی آرام‌گرفت.

هر چند غلام چندان اهل پی جویی و منطق نبود، ولی با وجود این پیش خود حساب می‌کرد که تار شدن چشمان و گرم شدن بی‌موقعش بیخودی نمی‌تواند باشد. شاید از ضعف باشد و ضعف هم از گرسنگی. با خودگفت: «آدم در این‌جور مواقع به‌آب جوجه احتیاج دارد.» تأسف خورد که چرا پیش از رسیدن به‌خانه، پیش معاون آتش‌نشانی نرفت و از خانه‌اش آب جوجه نیاورد. معاون آنها در بیرون شهر ویلایی می‌ساخت که غلام مأمور نگهبانی آنجا بود. از این‌رو به‌دلیل خدمتهایی که غلام به‌او می‌کرد، اغلب شام و ناهاری به‌او می‌دادند که‌گاهی هم مقداری از آن را به‌خانه می‌آورد و با زنش می‌خورد. با خودگفت: «کاش می‌رفتم». سرش را با تأسف تکانی داد و ازسردرد آهی کشید. دلش شور می‌زد.

۷

مرضیه زن غلام تازه ازگرد راه رسیده بود که دید، غلام دنبال‌چیزی می‌گردد. پرسید:

— چه شده؟

ولی از طرف غلام جوابی نشنید. زیر لب غرغر کرد: «کر هم شده.»

غلام جایی را وارسی می‌کرد که زنش پلوخورشت‌پسمانده را آنجا می‌گذاشت. مرضیه رک‌گو بود. ازاین‌رو، همیشه ازاطرافیان و آشنایان کنایه می‌شنید: «زنی که کار بکند، حالش بهتر از این هم نمی‌شود.» مرضیه سرش را به‌طرف غلام گرداند و فریاد کشید:

— آن شکم بی‌صاحب شده‌ات، این همه گرسنه است؟مهلت نمی‌دهی عرق تن آدم خشک بشود؟

غلام گفت:

— بیخودی غرغر نکن. حالا جایش نیست.

مرضیه گفت:

— غر می‌زنم؟

غلام گفت:

— بیچاره دارد از دست می‌رود.

و این را از چشمان تب دارش خوانده بود.

مرضیه کنجکاو شد:

— کی؟

— گل‌آقا.

مرضیه گفت:

— مشتی که حالش تازگی ندارد.

با خودش گویه کرد: «بیچاره معلوم است به‌چه مرضی مبتلا شده؟» پرسید:

— مگر چیزی شده؟ حالش که خوب بود؟

غلام گفت:

چه می‌دانم! دارد های‌های گریه می‌کند.

مرضیه ناباور پرسید:

— گریه می‌کند؟ مگر بچه شده؟

متأسف شد. لبخندی زد و متفکرانه گفت:

— گریه می‌کند؟ خوب حالا دنبال چه می‌گردی؟

غلام نصف تنه‌اش را پشت پرده‌ای که پلو و خورشت پسمانده آنجا بود برد و گفت:

— دنبال پلو و خورشت.

— برای که؟

غلام گفت:

— شاید بیچاره از ضعف دارد از دست می‌رود.

مرضیه تندی دنبال پلو و خورشت رفت و آن را روی سه‌فتیله‌ای گذاشت که گرم شود. غلام هم تا خوراک آماده شود، خیارها

را برداشت و کنار چاه رفت—تا در این فاصله هم دست و روی شسته باشد، و هم خیارها را.

چند لحظه بعد که غلام و مرضیه با سینی پلووخورشت گرم کرده به‌اتاق گل‌آقا رفتند، او را تقریباً خفته یافتند.

مرضیه وارد نشده، بینی‌اش راگرفت و اندکی باملاحظه گفت:

— اوف...

مرضیه کمی هم ایرادگیر و وسواسی بود. و در زندگی هر وقت فرصت می‌کرد، به‌رفت و روب اتاق می‌پرداخت. برای انسیه، زن‌گل‌آقا—که اکنون مدتی می‌گذشت که در کتیک‌جان سرقرارش بود—دلی سوزاند و باخودش گفت: «بیچاره برایش فرصت نمی‌شود به‌زندگیش برسد.»

غلام جلوتر رفت و اندکی روی بیمار خم شد، و با خودش گفت: «خوابیده». مرضیه کمی دقیق شد. گل‌آقا در چنگ نوعی بی‌حسی، در عالم خواب و بیداری داشت دور تا دورش را می‌پایید.

مرضیه گفت:

— راحتش بگذاریم، استراحت کند بهتر است.

و به جمع کردن لیوان و دیگ و بشقاب نشستهٔ اتاق گل‌آقا سرگرم شد و در نوبتهای مختلف آنها را به‌سرچاه برد—تا در فرصت مناسبی بشویدشان.

غلام تا مدتی که مرضیه زنش، دستش ازکار خالی شود و او را برای شام خوردن صدا کند، بالای سرگل‌آقا نشست و ازجیبش سیگاری بیرون آورد و سرگرم کشیدن شد.

گل‌آقا درخواب هم‌آرام نبود. گاهی می‌پرید و لحظه‌ای بعد

می‌لرزید و به‌دنبال آن چیزهایی زیر لب می‌گفت. در چنین مواقعی غلام یکه‌ای می‌خورد و از فکر و خیال بیرون می‌آمد و دقیق می‌شد تا ببیند چه کاری می‌تواند در حق او انجام دهد؛ و با خودش می‌گفت «لاالله‌الاالله» و می‌پرسید:

— مشتی! مشتی، چیزی می‌خواهی؟

ولی جوابی نمی‌شنید.

۸

نیمه‌های شب بود که گل‌آقا سراسیمه از خواب پرید. داشت خفه می‌شد. گویی چیزی بیخ گلویش گیر کرده بود. خودش نمی‌دانست خواب است یا کابوس: مریم را دیده بود که سر برهنه و بدون چادر توی کوچهٔ «خازن» می‌دوید و به‌سر و سینه خود می‌زد و علی‌اکبر را صدا می‌کرد و عده‌ای پاسبان هم سنگ و چوب به‌دست سر به دنبالش گذاشته بودند و داشتند هویش می‌کردند. «دیوانه! مریم اسهال گرفته.»

گل‌آقا نهیب زده و به‌میان آنها رفته، و کمربند چرمی‌اش را در آورده بود به‌آنها حمله کرده بود، ولی پاسبانها متفرق نمی‌شدند. گل‌آقا داشت مانندگاوی تازه سربریده خرخر می‌کرد. دیده بود که نمی‌تواند قیل و قال آنها را بخواباند و خواهرش را از شرشان راحت کند. این بود که کله‌اش را محکم به‌دیوار کوچه کوبیده بود، و سراسیمه از خواب پریده بود.

حس کرده بود، دستها و پاهایش ازکار افتاده و بی‌حس شده است. پیشانی و چهره‌اش ازعرق خیس شده است. دیگرداشت

احساس خفگی می‌کرد. خفگی مثل موجی تند و ترسناک و به ستوه آورنده او را فرامی‌گرفت و در خود فرو می‌برد. گوشهایش زنگ می‌زد. حس می‌کرد چیزی به‌سنگینی چند تشک و لحاف روی چهره‌اش افتاده‌و دارد خفه‌اش می‌کند. در منتهای نومیدی‌چشمانش راگشود و به‌گردش درآورد. تیرهای سقف را با دیوارگلی اتاق یکی دید. کوشید حد آنها را تشخیص دهد، نتوانست.

فهمید که دارد نفس آخر را می‌کشد. سراسیمه شد. ترس داشت او را از پای در می‌آورد. ذهنش خوب کار نمی‌کرد. لحظه‌ای تصاویری روبرویش برقص درآمد؛ تصویر زنش انسیه که آن همه به‌او محبت کرده بود و بارها دسترنج خود را به‌او داده‌بود که سرمایه‌ای کند و درکاری مستقل ماندگار شود؛ بخصوص وقتی که تصمیم‌گرفته بود دکانک کوچکی برپا کند و سر وسامانی به‌خودش بدهد...

حس می‌کرد دست و پایش متشنج و لرزان شده است. خواست فریادی بکشد و غلام را به‌کمک بطلبد. با زحمت‌توانست آرواره‌هایش را از هم بکند و زبان را درکام بچرخاند. ولی صدایی ازگلویش بیرون نزد. خواست مشتی به دیوار بکوبد و آقاجان داره ساز را به‌بالین بخواند، ولی دستهایش را در اختیار ندید. تنها ثمرۀ تلاشش باز شدن چشمها و جاری شدن دو قطره اشک بود.

دیگر قلبش از طپش افتاده بود، ذهنش از شفافیت رفته‌بود، تیره و تیره‌تر شده بود. بسختی به‌سیاهی کشیده می‌شد و سیاهی او را در خود می‌بلعید. و می‌رفت که تمام کند.

۹

گل‌آقای لچه‌گورابی که مرد، اهالی خانه از مرگش فوق‌العاده‌متأثر شدند. مشت مونس زد به‌سرش و نالید «اناللّه وانا...» آقاجان داره سازگفت: «همه تخم مرگیم، خدا رحمتش کند.» مرضیه هم با تأسف‌گفت: «آدم باورش نمی‌شود.» و با نگرانی دستهایش را به‌هم مالید وگفت: «خوب! چاره چه است؟ مرد و راحت شد» وکشدار ادامه داد: «واللّه...»

غلام را می‌دیدی، باورت نمی‌شد که این‌همان غلام است. می‌زد به‌سرش و به‌زانویش، و می‌گفت: «آخر مشتی‌ی بیچاره چرا آن جوری شده بود، شده بود عینهو ماهی خشک غازیانی.»

صبح روزی که غلام مشتی‌را توی اتاقش مرده یافت، ازهول، سراسیمه شده بود: مشتی حین‌جان کندن از بس که تقلا کرده بود، دهنش کف کرده بود و متکا و لحافش هرکدام به‌گوشه‌ای پرت شده بود. دست و پای مثل «چنگر» خشک شده‌اش را تو هم‌گره کرده بود. چهره‌اش مثل قیر سیاه شده بود. غلام دایم می‌گفت: «مرگ مشتی سنگ را به‌گریه می‌آورد.»

غلام در حالی که از این مرگ نابهنگام کمرش شکسته شده بود، لکنته و نالان خودش را رساند اول «پل زرجوب» و رفت به «نوسی» موتورچی گفت که: کتیک‌جان به«شعبان پس بجاری» خبر بدهد که در دو کلمه به‌انسیه عیال گل‌آقا بگوید که آمدنش خیلی فوری لازم است. سر آخر پوست‌گلویش راگرفته بود وگفته بود.

— قربان نوسی می‌روم. فوری است. از خجالت تو در می‌آیم.

و خودش راه افتاده بود که برود «استاسرا»— آتش‌نشانی.

وسط شهر پر بود از آدمهای جور واجور روستایی. پیاده‌روها را آذین بسته بودند. اتوبوسهای شهری و تاکسی با چراغهای روشن راه می‌رفتند. بالای خیابانها را—از این طرف به‌آن طرف—با پارچه‌هایی پر از شعار پرکرده بودند. دهقانان تازه پیاده شده از اتوبوسهای قشونی، در جای‌جای، کوپه کوپه گرد آمده بودند.میدان شهر می‌رفت که از صفهای محصلین، و مردم بی کار شهری موج بردارد. «گالش»های چوقا پوش، و توتونکاران پشمینه‌پوش، چای کاران کفش لاستیکی، وکارگران‌گونی بافی و ابریشم کشی‌بتدریج با پرچمهای رنگ به‌رنگ وارد میدان بزرگ شهر می‌شدند.

غلام منگ و خواب به‌هر طریق راهی بازکرد تا زودتر به آتش‌نشانی برسد. به‌استاسرا که رسید آتش‌نشانها را سرگرم دید. همگی سرگرم تدارک جشن بودند.

چکس‌سری سرگرم چراغانی بود غلام را که دیدگفت:

— ما شدیم مرغ. عزا و عروسی فرقی به‌حال ما ندارد.عمدهٔ زحمت روی دوش ماست.

دید که غلام تنگ حوصله است. چکش‌سری اصطلاح همیشگی خودش را به کار برد وگفت:

— چیه غلام، از جنگ برگشته‌ای؟

غلام گفت:

— می‌دانی، مشتی مرد!

چهرهٔ سیاه شده چون نفت سیاه مشتی به‌یادش آمد که‌آستین پیراهنش را—حین جان‌کندن— با دندان پاره‌کرده بود، و با دست و پای خشک شده‌کنج اتاق در هم و برهم و پر از بوی مردگی چنبک زده بود. نزدیک بود دیگرگریه‌اش بگیرد.

چکش‌سری لحظه‌ای بهت‌زده ایستاد وگفت:

— راحت شد.

در حالی که لامپ قرمزی را درسر پیچ محکم می‌کرد تکرار کرد:

— راحت شد.

بعد به‌خودگویی افتاد.گویی قانع نشده است. این بار بامکث و تاکید بیشتری‌گفت:

— بخدا راحت شد.

غلام دو غم اساسی را باهم داشت، یکی غم درماندگی و مرگ سبکسرگل‌آقا، و دیگری تهیه پول و جواز کفن ودفن کردن‌او.

آتش‌نشانی، کارش شوخی بردار نبود؛ حادثه از پیش که خبر نمی‌کرد! هر آن ممکن بود حریقی رخ بدهد. مرگ‌گل‌آقا هم نابهنگام و حساب نشده بود.

از دیشب هوا دم داشت و آدم را کلافه می‌کرد. حیاط درندشت و بی‌درخت و خفه از گرما را، آتش‌نشانها، نردبانها و ماشینهای آتش‌نشانی پرکرده بودند. محمد اطفایی، با چوب زیر بغل آمده بود که به‌همکارانش سری بزند و احوالی بپرسد. محمد، از حریق رستوران سهیلا تاکنون در رفتگی پای چپش بهبودنیافته بود، و از بس که توی خانه نشسته بود، حوصله‌اش سر رفته بود،

و دلش هوای همکارانش را کرده بود.

غلام که بلاتکلیف و متأثر و سر درگم برجای مانده بود، رو کرد به‌چکش‌سری —که حالا بالای آخرین پلهٔ نردبان سیار بود— پرسید:

— حالا چه بکنم؟

چکش‌سری گفت:

— چه را چی بکنی؟

غلام گفت:

— میت را.

چکش‌سری فکری کرد. متحیر پرسید:

— میت را؟

غلام گفت:

— آخر باچی؟ بی‌پول هم مگر می‌شود قدم از قدم برداشت؟

چکش‌سری عصبانی آمد پایین و گفت:

— پس چی؟ خیال می کنی، عزای عمومی باید اعلام کنند؟

اگر چکش‌سری را می‌دیدی، خیال می کردی دارد غلام‌را تهدید به‌مرگ می کند. زیر لب غرغر کرد:

— کی به کی هست؟ بمیر، آب از آب تکان نمی‌خورد.

غلام گفت:

— میت را به‌امان خدا که نمی‌شود گذاشت.

چکش‌سری زهر خندی کرد و گفت:

— نخیر، صبر کن تا بیایند و با سلام و صلوات میتت‌را بردارند.

غلام ساکت ماند.

هوا دم کرده بود و عرق از سر و روی آدم شره می کرد.

ده قدمی آنها داشتند با شیلنگهای قطور، ماشینهای آتش‌نشانی را می‌شستند. موتور آب‌گرگر می کرد وهمهٔ صداها را می‌پوشاند.

چکش‌سری—همچنان عصبانی—به کنایه گفت:

— بفرمایید، راه باز است، و شهرداری هم حاضر و آماده به خدمت.

غلام درمانده گفت:

—من نه، تو، چی بکنم؟

فکرش به‌جایی‌نرسید.

چکش‌سری اشنویی آتش زد و یکی هم به‌غلام داد. دود تیره رنگ را که از گوشه های لب بیرون می‌داد، از عصبانیتش کمی کاسته شد، و گفت:

— چاره چه است، سری به‌آنجا بزن.

بعد از پک محکمی که به‌سیگار زد، با تندی‌گفت:

— لامصب این مرده‌کش به‌درد این روزها هم نخورد فایده‌اش چه است؟

غلام به‌طرف دایره موتوری می‌رفت که چکش‌سری دست به کار شد. چکش‌سری آدمی استثنایی بود؛ بموقع تندی می کرد، و بموقع مهربانی. هرگاه که خدمتی در حق کسی می کرد یا مانعی از سر راه کسی برمی‌داشت، با فروتنی می گفت: «وظیفه همهٔ ماست که بهم دیگربرسیم. چه کرده‌ام مگر؟ تا یگانگی بین ما نباشد، کلاه ما پس معرکه است.»

حالا نیز تکانی به‌خودش داده بود و به‌خودش گفته بود: «باید دست به کار شد.»

رفت بالای نردبان و پس از چند پک پی در پی که به‌سیگار زد تصمیمی‌گرفت.

روز دم کرده در جریان بود و خبر از شرشر بارانی می‌داد که عنقریب زنجیروار می‌بارید. ماشینهای غول‌آسا شسته می‌شدند. گرگر موتور آب پایانی نداشت.

چکش‌سری درگردشهای خود به‌دور محوطه به‌هر کسی که می‌رسید زندگی گل‌آقارا شرح می‌داد و پولی برای کفن و دفن او طلب می‌کرد. آتش‌نشانها توی دلشان دلپری می‌کردند و می‌گفتند: «به‌ما چه، مگر ما شدیم جورکش مـردم؟» حق هم داشتند. همین یکی و دو هفته پیش بود که پول معالجهٔ پای چپ محمداطفایی‌را بین خودشان سرشکن کرده بودند، و حالا هم می‌بایست پول کفن و دفن بابایی را می‌دادند به‌نام مشت‌گل‌آقا—دلاک گرمابهٔ پاک.

چکش‌سری عرق. از پیشانی برمی‌گرفت و می‌گفت:

— اگر داری پنج‌زار بیشتر بده.

در جواب می‌شنید:

— اوضاع خیط است چکش‌سری‌جان.

چکش‌سری می‌پرسید:

— کی اوضاعت خیط نبوده یولداش؟

از آتش‌نشانی که من‌من می‌کرد پولی—هر چقدر هم کم—گرفت و رفت پیش دیگری.

— دوتومانم، دوتومانست چکش‌سری‌جان.

— کی‌گفت دوتومان دوتومان نیست. نداری یک تومان‌بده یولداش.

چکش‌سری به‌هر نحوی بود دل طرف را به‌دست می‌آورد و پولی می‌گرفت. وقتی به‌تقی پسیخانی—که هشت سر نان‌خورداشت—رسید، تقی نالید:

— به‌من چه مربوط است بابا.

چکش‌سری برآشفته شد:

— مگر به‌من مربوط است ننه؟ اگر من و تو به‌هم نرسیم، پس کی برسد؟

بعد مکثی کرد و آرام‌ترگفت:

— آخرکو همت؟ کو یگانگی؟

دو ساعت بعد غلام که دست از پا درازتر، عرق‌ریزان‌آمد، چکش‌سری در حدود بیست‌وپنج تومانی جمع کرده بود.

غلام‌گواهی کفن‌و دفن را نشان داد وگفت:

— هیچی به‌هیچی! |

اگر حیا مانع نبود غلام زاری می‌کرد. گفت:

— راننده نعش‌کش مریض‌است.

چکش‌سری در حالی که‌پول را به‌او نشان می‌دادگفت:

— خودم از اول می‌دانستم که یک جای کار خواهدلنگید.

بعد سرش را با تأسف تکان داد.

۱۰

آسمان داشت دق دلی دو روزه خودش را با ریزش زنجیروارباران خالی می‌کرد.

از دو شب پیش مردم داشتند از گرمای هوا خفه می‌شدند و خواب و آرام از آنها گرفته شده بود.

غلام و چکش‌سری که به‌خانه برگشتند، سر تا پا خیس باران بودند. یک ساعتی می‌شد که کنار جنازهٔ گل‌آقا— که توی کهنه حصیری پیچیده شده بود— آقاجان دارساز و سیدابوالقاسم ومیرآقای دلاک نشسته و منتظر بودند.

روی ایوان گل‌آقا، مشت مونس و مرضیه و صغراماره —زن چکش‌سری—نشسته بودند وگویی به‌تماشای باران که از دوردست صداهای ناآشنای شهر را با خود می‌آورد و می‌برد سرگرم بودند. باران می‌بارید،گویی زمین و زمان داشت نفس می‌کشید. شاخ و و برگ درختان زیر باد و باران به‌رقص درآمده بود. پرده کرباسی —پر از پینه‌و وصله— که دم در آویزان بود، در باد و باران موج برداشته بود. هرهٔ نیم‌متری ایوان تا کمره نم کشیده بود و روی

ایوان داشت از کفش و گالوش و چکمهٔ خیس وگل‌آلود پر می‌شد.

داشت دیر می‌شد اگر بموقع نمی‌جنبیدند، و امشب میت روی دست می‌ماند و فردا هر کس سر کار خودش می‌رفت، چه کسی می‌ماند که ترتیب کفن و دفن را بدهد؟ مشت مونس گفته بود:

— فلفلی مزاجید، آخر خاک به‌گوری انسیه روی شوهرش را نبیند؟

مشت‌مونس می‌خواست تا انسیه از کتیک‌جان برنگشته‌است، میت از زمین برداشته نشود. مرضیه گفته بود:

— بیچاره انسیه اگر روی مشتی را نبیند، از غصه دق می‌کند.

غلام مانده بود بلاتکلیف، ولی چکش‌سری برآشفته گفته‌بود:

— اگر آمدنی بود، خب تا حالا آمده بود.

چکش‌سری همراه غلام، در دم از خانه بیرون زدند. سر کوچه دو دهنه دکان را خراب کرده بودند و داشتند برای بانک صادرات شعبه می‌ساختند. گاری دستی‌یی را که با آن آجر آورده‌بودند از صاحبش به‌پنج تومان اجاره کردند، وهمراه گاری زیرباران — خیس و شورنده — به‌خانه بازگشتند. تا ساق پا درگل فرو می‌رفتند وگاری را با زور — از شیارهایی که درگل پدید می‌آورد — رد می‌کردند.

غروب نزدیک بود. آماده حرکت دادن میت از زمین بودند که همراه شیون و زاری انسیه، در خانه چهار طاق باز شد.

زنی که از نگرانی و غصه، پرده تاری جلو چشمانش کشیده شده بود و باران همچون برنجی که از خرطوم ماشین برنج کوبی به درون زنبیلی بریزد، بر سر و رویش می‌بارید و او را می‌شست و از خود بیخود می‌کرد، انسیه بود که از لحظهٔ شنیدن خبر تا رسیدن به‌خانه، دنیایی پر از درد و رنج را پشت سرگذاشته بود.

انسیه که یکسر خیس بود وگل ولای از نک گالوش تا سر

زانوانش را پوشانده بود، با «کمردود»[1]ی که شل و ول شده بود، و چارقدی که دیگر برسرش بند نبود، گریان و شیون کنان وارد شده بود.

— چه شده... وای خدا... چه شده... مشتی... مشتی گل‌آقا.

مشت مونس و مرضیه و صفرا ماره و یکی دو تای دیگر نیم‌خیز شدند و به‌طرف انسیه رفتند، امادهنشان برای تسلی‌گویی باز نشد.

مشتی گل‌آقا مرده بود — چه ساکت و آرام و بی‌خبر.

انسیه که زاری کنان پیش می‌آمد، چنان گلوی آدم را پر از بغض و دل را غمگین می‌کرد که مجالی برای گریه سردادن باقی نمی‌گذاشت.

مشت‌مونس بی‌اختیار گریه را سرداد و پیش آمد وگفت:

— مادرجان... دخترجان... سرت به‌سلامت...

مرضیه دلواپس و غصه‌دار گفت:

— کجا بودی جوانه زن... کجا بودی که دم آخری یک قطره آب توی حلقش بریزی...

انسیه دیگر زاری نمی‌کرد، بل زوزه می‌کشید. چند قدمی خودش را نمی‌دید، بل دورتر — درون اتاقش — را می‌پایید. زنجموره می‌کرد:

— مادرجان... چه خاک برسر شدم... مشتی‌جان، مشتی گل‌آقا.

انسیه به‌طرف اتاق هجوم برد. وکنار میت زانو زد:

— مشتی‌جان... آی مشتی‌جان... رفتی که خواهرت تنها نباشد مشتی‌جان...

۱. «کمردود» بروزن «پدرشود» چادری است که به‌کمر می‌بندند.

و خودش را انداخت روی گل‌آقا. زنها که به‌همراه انسیه به جمع مردها پیوسته بودند، کوشیدند او را از روی میت بلند کنند.

انسیه گرمش بود و بی‌توجه بود. با رخت و لباس خیس از بارانش، نوحه سر می‌داد:

— مشتی‌جان... مشتی‌گل‌آقا... چه خاکی برسرم بکنم‌مشتی جان.

انسیه از چندی پیش به‌این طرف، یکسره دلواپس حال شوهرش بود. اما با کار و فراهم آوردن چیزهای دلخواه مشتی‌گل‌آقا، سعی می‌کرد، دلشوره را از خود دور کند. یک چندتایی کدوی بهاره و خیار نوبر کنار گذاشته بود که برای «گل‌آقا» بیاورد. کتیک‌جانیها به‌او قول داده بودند که بعد از فصل درو، «دنده‌کو»[1] درست کنند و برایش به‌رشت بفرستند. گل‌آقا دنده‌کو و کدو را خیلی دوست داشت.

اکنون انسیه ــ یک به‌یک ــ همهٔ آنها را با صدای بلند به یاد می‌آورد و نوحه می‌خواند. کم‌کم از شدت گریه‌اش داشت کاسته می‌شد و از چشمانش هم اشکی نمی‌چکید. و کم‌کم حس می‌کرد که دارد سردش می‌شود.

سرانجام میت را از جا حرکت دادند و میرآقا صلواتی فرستاد. انسیه دلش دردگرفت و از نوگریه‌اش بالاگرفت. در حالی که می‌لرزید، و به‌مرضیه تکیه داده بود با های‌های، گریهٔ سیری را شروع کرد. غلام دهنش برای تسلی‌گویی باز نمی‌شد. نوعی شرمندگی داشت او را از پا درمی‌آورد.

چکش سری که غمگین و دلخور بود، پیش آمد و گفت:

— بس کن دیگر آبجی‌جان... بس کن.

1. نوعی شیرینی خانگی محلی است.

مشت مونس با التماس گفت:

— دخترجان خدا صبرت بدهد.

مرضیه گفت:

— بس کن دیگر دخترجان، بس کن مادرجان، خودت را داری از بین می‌بری، کی هست فردا پرستاریت را بکند؟

چکش سری بیحوصله — اما ملایم گفت:

— مشتی مرد زحمتکشی بود.

— بعد رو کرد به‌انسیه و افزود:

— حالا چه باید کرد؟ مرد و راحت شد...

گاری دستی را تا دم هره پیش آورده بودند. چکهٔ سفالهای بام برتخته‌های آن ضرب‌گرفته بود. میت را حصیرپیچ روی آن خواباندند. و لحظه‌به‌لحظه صلوات فرستادند.

باران هنوز یکنواخت ولی تندوتیز می‌بارید و بخار زمین تا یک متری بالا آمده بود، و آسمان تیره بود، و ابری انبوه‌نزدیک به‌نوک درختان همه جا را پوشانده بود.

از دور، جیغ وشادی کودکانهٔ مرکز شهر همراه با بوق ماشینها و ترنم موسیقی مارش گونهٔ دوردست و لرزش شاخ وبرگ درختان در دورکه انگار می‌شکست، و صدای زنجیری‌باران یکنواخت، به‌گوش می‌رسید.

گاری گل‌آقا، با تشییع کنندگانی که از پشت آن می‌رفتند، از میان آب‌وگل و بارانی که همهٔ مردم شهر را تارانده بود، به‌طرف «تازه‌آباد» می‌رفت. فوج کلاغان سیاه و پرهمهمهٔ در حال پرواز به‌یکباره سرتاسر شهر را تیره‌کرد و غارغار آنها هرلحظه هلهلهٔ خاموش شوندهٔ بلندگوهای مرکز شهر را خاموش‌تر می‌کرد. اگر گل‌آقا زنده بود و این لحظه را می‌دید، یقیناً به‌خودش می‌گفت:

— اگر دستهایم خوب بشود، می‌دانم چه بکنم.